

بھٹکی



الشید حارث

خانه

جعفر شهسی ... (شرسی باف)

# حق چاپ محفوظ

ناشر:

مؤسسه مطبوعاتی خزر

تهران - بودجه میری نرسیده به سیروس تلفن ۵۲۹۳۸  
تلفن دوّلوف ۳۳۸۰۳۹

چاپ تهران مصور - شماره ثبت ۴۶۰  
۴۹/۵/۱۷

؟!

من در جات این کتاب  
نوشته نو و شعر نو  
نیست، هیبت و آنید با  
خاطر آسوده مطالعه  
فرمایید . . .

## فهرست کتاب

### صفحه

۵	انسیه خانم
۲۵	امدالله - حاجی اسدالله
۴۹	طلب مغفرت
۷۶	ختم مراد

انسیه خانووم

امشب شب چله مرگ میرزا فضل الله شوهر انسید خانم بود و وقتی جمعیت از سرخاک برگشتند انسید خانم که شوهرش را بیشتر از جانش دوست میداشت همراهان را رها کرده، خود بحضرت عبدالعظیم رفت تا اشک مفصلی در بخته، بلکه عقده دلی را که بخاطر عزیز از دوست رفته اش متنی باز قلوه سنگی در سینه اش نشسته بود خالی نماید.

این انسید خانم و میرزا فضل الله از آن زن دشوه رهای مهربانی بودند که کمتر نظیر شان در خانواده ها پیش می آمد و چون بسیار که حرف و سخن مهر و محبت آنها ورد زبان

قوم و خویش‌ها شده حسادت غالب آنها را تحریک کرده بود .  
 میرزا فضل‌الله پائی انسیه یازده سال صبر کرده بود تا  
 او بزرگ شده بود و انسیه هم از هشت ، نه سالگی تا وقتی  
 به میرزا فضل‌الله شوهرش دادند ، چه زیاد خواستگارهاست که  
 برایش بیدا شده بود و به همد آنها روی ناخوش نشان داده  
 همان میرزا فضل‌الله را قبول کرده بود و از جهت همین عادقه  
 عمیق هم بعد که وقتی زن و شوهر شدند ، هیچیک از امور ،  
 بیول منتهی نداشتبه و هر ور زمان وزشت و زیبایی زندگی در  
 زکان عشق آنها نتوانست خلای وارد بپاورد .

جه زیاد اوقات که میرزا فضل‌الله سر نماز وقتی سر  
 بسجده (شکر اشکرا) گذاشده بود ، از خداوند جهت این  
 زنی که بصیغه شده تشکر کرده بود و چه زیاد اوقات که انسیه  
 در ناخوشی بیهاری های میرزا فضل‌الله ، در سر سفره های  
 آش ابودرد و حضرت رقید از خدا خواسته بود که نصف عمر وی  
 را بر سر عمر او بگذارد .

رویی عین دلستگی بر سر نعش میرزا فضل‌الله چه  
 زیاری نداشته بود ، بجه خالکهای بر سر کرده ، پنهان یقه ها در اینجا  
 بود ، بظری که ناشب هفتم از زور غصه نیز از آب و چهاری

چیزی از گلویش وائین نرفته بود .  
 همه میگفتند انسیه تا سر سال شوهرش بیشتر زنده  
 نخواهد ماند وزن و شوهرهای مهریان همگر را صد امیزند  
 یعنی بعد از هم تاسر سال زنده نمیمانند و با زبان گیری هائی  
 هم کدر اوقات مختلف که به سر سلامتیش هیامندند خودش  
 کرده بود این نظریه را تائید نموده بود ، مخصوصاً هم که  
 در این روزها خود را از هر نعمت و راحتی محروم کرده  
 با تمام دوستان و خویشان و اقارب هم قطعی مراوده نموده ،  
 حرف و تسلی هیچکس ثمر بخشش نمیگردید و شب و روز  
 کوشش را بیت الاحزان ساخته زانوی غم بیغله گرفت اشک  
 ریخته بود .

میرزا فضل الله سالی نداشت که انسیه را تنها گذاشت  
 و هنوز پا به چهل سالگی و مرحله بعد از جوانی نگذاشته بود  
 که صورت در نقاب خاک کشید و سبب مرگش هم این شدید بود  
 که روزی ناهار را در سر چپارسو کوچک ، دکان علینقی  
 دیزی پز دیزی خورد و بود و پید و چربی های زیاد آبگوشت  
 حالت را بهم زده ، بعد از پیکساعت شکمش به قار و فور و  
 پیچ و درید آفتد . هفت هشت ده دست آثار گرده بعد و تا بخانه

رفته، شب را بسبع و خود را به حکیم و دوا رسانیده بوز،  
سایه عزائیل بظرفی افتاده بود و هنوز قوری اول دوای نعنا  
دم کرده اش به درمی نرسیده بود که اسهالش اسهال خونی شده  
قی و استفراغ هم با او اضافه گردیده، صدای حق است  
لا اله الا الله، اذان گوهای ظاهر بلند نشده بود که جان بجهان آفرین  
تسلیم کرده بود.

مرحوم میرزا فضل الله از آن مردھای زن و بجد دوستی  
بود که علاوه بر دست و دل بازی و وسعت نظر در باره اهل و  
عیال، چشم دل پاکیش هم زبانزد خاص و عام بود و اگر زنی  
را در دنیا می‌شناخت و می‌یلی بر جنس انانث پیدا می‌کرد فقط  
همان انسید می‌توانست باشد، بطوری که انسیه در نظرش حوز  
و پریزادی بود که در دنیا و آخرت خداوند مثل و مانندش  
را نیافرینه بود.

هر شب با دستمال بسته و دست پر بخانه می‌آمد و شبی  
نمی‌شد که تعارف و پیشکشی، اگر چه «گل سر و جوراب فیل  
دوفزی» باشد برای انسید در دست نداشته باشد و روزی  
نمی‌شد که با از خانه بیرون بگذارد و از انسیه نخواهد که  
چیزی از او خواهش ننماید.

از وقتی با بخانه می‌گذاشت دقیقه نمیشد که از انسیه  
منفک شده باشد و از لحظه ورود مثل گردد که بچه‌ی گم  
شده‌اش را پیدا کرده باشد، انسیه‌را می‌بینید و می‌بینید و  
بسینه می‌جسمانید تا وقتی که با از خانه بیرون می‌گذاشت  
و در خواب ویداری دقیقه نمیشد که رو از طرف انسیه کنار  
داشته باشد.

مثل همه‌ی زن و شوهرهای خوشبخت از اول بتر و  
بالینشان یکی بود و در تمام طول پانزده سال زندگی هنوز  
یک دفعه نشده بود گفتگوئی میان آنها رخ داده یافته‌ار و  
کدورتی پیدا کرده باشند که از این رو هم انسیه از زنها می‌  
سیند بختی بود که هیچ روز حمام تو آیینه نشده، بیشتر  
او قات سر خشک کن حمامش بسرش بسته بود و فعلیه آب  
کشیده‌اش به لشکه در اطافش آویخته بود.

چه زیاد وقتها که محبت میرزا فضل الله جوشنیده بود و  
مثل آنکه قلبش مرگ زود رسش را به وی خبر داده باشد،  
خواسته بود مال و اموالش را با اسم انسیه نهادند پس از مردن  
او گرفتار در درس انصهار و رائنت و ایتاب و ذهاب تعزیمه؛ عذریه  
و برخورد محروم و نامحرم و کس و ناکس و تمنای و رائنت متفرقه

نشده باشد، و انسیده قبول نکرده، با اشک چشم و گفتن این  
جملات که « خدا همچه روزی را برایم نیاره تا پیراث  
حور تو شده باشم ». خدا یک روزه عمر تو هزار سال بگفته  
تی سایهات بالا سر بچد هایت باشه . الہی خیر مالتو خودت  
بینی و زهر هازل بخوره اون کسی که بعد از تو بخواهد ماز  
تو رو خورده باشه » و از این حرفها ، از قبول پیشنهاد او  
خودداری کرده بود، اما تامیر زافضل الله راهم دلخور نکرده باشد  
هر دفعه مقداری از منقول و غیر منقول اورا ازاو کاغذ گرفته بودا .  
روزی که میرزا فضل الله مرد ، انسیده هنوز خیلی جوان  
بود و با خوش گذرانی هائی هم که در خانه شوهر کرده بود  
ثاید از پانزده سال پیش هم که عروسی کرده بودند بهتر  
و زیباتر و با جند پرده گوشتی هم که در لابلای گوشتهایش  
پیچینه بود مرد بمندنر و خواستنی تر شده بود، اگر چه از  
اول هم « آنکه لاغر تر از حالایش بود ، و یکی دو مهر آبله  
هم پیشانی صاف گوتا هش را بوسه داده بود ، همان سیمای  
نمکین و دل چشم ندرشت تاریک خواب و بیدار و ابروهای پر  
رنگ کشیده اش که تا گوشه های چشمها بش دویده بود او را  
مطئوب هر بیگانه و آشنا ساخته بود !

باری مرگ ناگهانی میرزا فضل‌الله برای او کندش و هریش را چون جان شیرین دوست میداشت و ممثل خدامی بالاسروی را میپرسید و همیشه مثل زنی که در بازه بجهه یکی یکد دانداش فکر میکند جانش برای او کف دستش بود، فاجعه‌ای بود که باین آسانی‌ها نمیتوانست آنرا فراموش نماید و بهمین مناسبت هم بود که در همین اندک ذهان تاثر مرگ شوهر در وجنتاش نمودار گردیده، هرگزند شور و نشاط و دل و دماغرا از او سلب کرده، آثار شوهر مردگی در وجنتاش کاملا مشهود گردیده بود.

این بود تا آنکه شب‌چله رسید و وقتی کارهای روزنه و فاتحه و تقسیم میوه و شیرینی میان فقراء در امامزاده عبدالله بیان رسید و ملاحظه نمود آنطوریکه میخواسته است نگذاشته‌اند بر سر نعش شوهرش کیس کنده، صورت خیر اشیده خود را هارک و کشته مردده نماید، تصمیم گرفت. تا در حالیکه جمعیت سرگرم مراجعت و جمیع کردن دست و پا و بستن اسباب و اثایده میباشدند خود را از میان آنها کنده کشیده بحضرت عبدالعظیم بر سازد و جوری که دلش میخواهد دق دل چهل روزه محرومیت از عزیزش را خالی نماید.

این آضمیم بود که او را پرآه انداخت و همین وقت بود که واقعاً هم خود را تنها و یکس احساس نمود، مخصوصاً وقتی یاد فیارت های پیشتر که هر وقت با میرزا فضل الله میآمد افتاد که چگونه سایه سرش همراهش بود و بزمین و زمان فخر میفر وخت و اکنون جز شوهر مرده بی عزتی نمیباشد که خاک بیوه زنی بهسر و رویش نشته است پیشتر آتش بجانش میافتد و مگر تنها چیزی که باعث تسلیش میگردید آن بود که وقتی بحرم بر سر دار باب الحوانج بخواهد تا شفاعت کردد، خداوند صبری به وی عنایت کرده بتواند آن مصیبت بزرگ را تحمل نماید، تا آنکه بحرم رسید و چشمش بمرقد افتاد و دیواندوار خود را بضریح چسبانید.

آنجا بهترین جانی بود که میتوانست آنچه در دل دارد بزبان آورده، موبمو شکایت روزگار ندار را برابر حضرت گذارده، تمنیات خود را درخواست نماید، و از این رو چه گزینه ها سرداد و چه سینه ها کویید و چه لطمہ ها بر صورت زد و چه دزد دله از اینکه در جوانی خاک بیکسی بسر خودش و خاکشیمی برس رجه هایش شده است با حضرت کرد، اما در اینجا هم کاری از پیش نتوانست برد و هر چه پیشتر زار

زدوشیون کرد و گفت و شنود نمود، بنخستی که هنل کینه‌ی خشک در گلویش نشسته بود زیادتر آزارش داد و بیشتر بخفاش کشید.

گفت و گفت و گیس کند و صورت خراشید و سر به قبه‌های ضریح کوبید، تا از حال رفت و دستش از دسته‌های چادر رها شده پیهلوهاش افتاد و یکوقت بخود آمد که صدای روح پرورد مردی فربان صدقه‌اش میرفت و نوای روانیخشن کلماتش غمخواریش کرده تو ازشش میداد!

صدا هیگفت : تصدق اشکهای بپتر از مرد از بیدش برود محسن که اینطور آنها را مفت و مسلم بزمین فرمخته باشد والهی درد و بلایش بجان محسن بریزد که اینهمه درد دل ندانسته باشد.

انیمه که از خود بینخود شده بود و باروی باز که فقط چادر قسمتی از موهای بالای سرش را پوشانیده طرف چپ صورتش را بضرح چسبانیده بود ؟ بمحض شنیدن صدا، اوی بگمان آنکه آهنگ آنرا از داخل ضریح میشنود و این نوای ملکوتی صاحب حرم میباشد که تسلایش میدهد، حرکتی ضریح بخود داده، دیدگان سرشک آلود خود را از هم گشوده

باطراف انداخت ، اما با پهلوئی که از جوان بند قد خوش  
سیماشی به پهلویش فشار می‌آورد و دست او را دید که کنار نرمه  
دانش کار می‌کند متوجه اشتباه خود شده داشت صاحب کلمات  
همان جوان گستاخ می‌باشد !

ابتدا با عصباًیت و تعصب اینکه چنگونه جوانی مزلف  
نا این حد بخود جرأت داده ، توائمه در چنان مکان شریف  
و برابر جنین بزرگواری اینکونه بی ادبی‌ها کرده نا این  
اندازه حسارت داشته باشد . سرا یا خشم و خشونت گردیده  
تعمیم گرفت با بدترین عکس‌العمل‌ها مقابله‌اش نماید ،  
اما با حذلی که برخودش هم معالم نشد در مشاهده جوان  
که بعد از میرزا فضل الله هنوز مردی را با آن دقت بنظری  
خبریداری نگاه نکرده بود پچه اثری مترتب بود که ناگیان  
آتش غضبیش را فرونشاند ، عقیش چنان حکم نمود تا رو را  
از او برگرداند فقط بدشتم و غر و غر پردازد :

نه لش آی بیغیرت سرم وغیر سحر هام نهیتوش سر شون  
 بشه ، بین نر و خر جوز علی چه غلطای زیادی هیکنه ؟ !

او دیوت نیز ، این گذاشی زیادی رو اینجا می‌خوردی حضرت  
شیخ زین می‌کند . شیخ و شفعت هیکنه آتیمت هیز نه :

پدر سوخته کوز شدهش میبینه لچت سباء سرمه، از  
هر دام خجالت نمیکشه ؟!

اما جوان که خودش را برای بالاتر از اینه اهم حاضر کرده بود  
بدون آنکه مختص تغیری در احوالش ظاهر کردد، کمدی  
خود را جمع و جور کرده گفت:

الهی فدای چار بصورت کشیدن و در برق گردانست  
بشد محسن که اینه نه ناز وادا نداشته باشی ! بگو، بگو  
حرم شلوغه، صدابصدا نمیرسد؛ فدای دهن گلا بدون وفخش  
آی شیرین نر از بابت بشد محسن ! : اما هر وقت خسته شدی  
وچیزی دیگه نداشتی که بگی، پیا بریم بیرون، یه دقه هم گوش  
بمن بده بین من چی بهت میگم .

انیه وقتی آن جملات را شنید مثل آنکه میرزا  
فضل الله را دید که مانند همیشه که با هم بحرم میآمدند او را  
مواظبت میکنند، بدون اراده مشتی دیگر مطالب درشت و  
زمخت حاضر کرده، صورت را بطرف جوان گردانید. اما  
هنوذ کلمه‌ای از آنها را بزبان لیاوردہ، چشم ان سباء خود  
را که هنوذ بقا یای اشکهای خشکیده اش هر گانهای بلندش  
را چند تا یکی کرده زیبائی او را تد جندان ساخته بود

بیچشمان جوان ندوختد بود که جوان جا عومن کرده خود را از کنار به پشت او رسانید و با دستهای بلند کشیده اش قبه های بالسر وی را چسبیده ، همچنان که مانند زائر سوخته ای که با حضرت راز و نیاز می کند پس از مرآبا شدت تکان میداد و خود را به او می فشرد گفت :

آخه عزیز دام اینجا جائی نیست که بتونم بیشتر از این پذیری بشم ، تو بیا بیرون بین چکارت دارم ، اگه بددیدی بده آتشم بزنن . اتف داغم کنن . بدارم بکشن ! : خیلی خب زیادتر از این اذیت نمیکنم و نمیخواadam اینضور مثل عقرب گزیده ها پیچ و تاب بخوری . میرم بیرون زوبردی ایون اما هزارده حمزه منتظرت میمونم . امان رو باین حضرت و ارواح خاک همون تازه گذشته اات که معلوم ام هیشد خیلی دوست داشتی قسمت میدم اگه منو ندیده بکیری و حرفا مو پشت گوش بندازی . و خیر از جو و نی و عمرت ام نبینی و حواله ات ام باعین بزرگوار باشه اگرم نیائی و منتظرم بذاری ! . . .

آن سیه باشندن کلمات آخرین جوان و تماس پر خراadt بدنه ای او با پشت خود چنان گه گفتی تمام اندام و عضلات او را

قلقدلک داده اند ، نرژش مطبوعی سراپایش را فراگرفته  
ابتدا برای رهائی از چنگال نفس اهاره چندین لعنت بر  
شیطان» فرستاده خود را جمیع وجود و حواس را متمرکز نمود  
و سپس با دگرگونی تمام کد نمیدانست در این هیارزه تا چد  
حد پیروزی خواهد داشت ، با عزمی متزال و احوالی منقلب  
کد از طرفی آهنگ بدم و نوازشگر کلمات جوان چون موسیقی  
خوش آهنگی قلب و روحش را نوازش میداد و از سوئی با بلا  
جواب گذاردن جسارت‌ها و اسائمه ادب‌های وی خود را تحفیر  
مینمود ، با نعمیمی آنی که حتی باشد حق پسرک گستاخ را  
کف دستش گذارده باو بفهماند که مسجد جای بینمازو این  
از آن زنهائی که او خیال میکرده است نمیباشد ، با عجله  
چادر را بر سر مرتب کرده خود را از میان جمعیت کنار  
کشیده با این جملات خود را بکفشداری رسانید !

بعده : الان میرم کاری برش میبارم کارستون تا دفعه‌ی  
دیگه آدم خودشو بشناسه بدوند باکی طرفه و هر گد دسته  
لفاشی کد هرجا دلش خواس نتوله بخوره ...

مگه وای نساده باشد ، که اگه گیریش بیارم صورت  
رسکه به بولش میکنم . تیکه بکدش میکنم . پامد جـ کشـ

دم چشمش میازم ، ننهی پتیاره شو بهزاش میشونم ... این  
نشده خودش بمیره ! ...

راسی راسی چه دوره و زمونهای شده مردوم دیگه  
پاک حیازو خوردهن آبرو رو قی کردهن ، از خدا و امام شرم  
نمیکنن ا ...

ولدار نارو چه بدونی اگه منعش نمیکردی تو همون  
کنار ضریح تنگه مم بائین میکشید! ... تف بروت بیاد جوون  
هی ! منکه واللاهه تا نبیون بپام کرده بودم همچی چیزی  
ندینده بودم ! ...

پدر گوزبگوری لمیدونم میخ طویله تو شلوارش گذوشه  
بود ، با دسسه هونگک برنجی . که چیزی نمونده بود  
از روی ده تا چادر و پیرهن و شلوار پسمو به پیشم بر سوند !  
... الی بیصاحب موندهات رو تخته هی مرده شور خونه  
بیفته جوون هی ، که اینهمه بی حیا و پر رونباشی ! ... آدم شاخ  
در میازد ! ...

مردوم اینجوره جاهای شیکر پنیر و خزما خیر امواتشون  
نمیکنن ، این جز جیگر زده ام خیر و خیرات واسه مرده هاش  
آورده اود . . . . الک ، لک صورت تو حاجی خان مرده نشور

دست بیکشه جوون هی ! ... اکه بی حیا و آبرو آدم هی ! ...  
 رفتم که پدر مادر قحبه شو در بیارم ! ... خیال کرده  
 من ام آبجیش بودم ؟ ! هنوز زمین سفت نشاییده شتکش  
 کنه ؟ ! ... بیچاره شورکم هنوز آب کفتش خشک نشده بین  
 چه بیسر و پاها و اسه زنش دندون تیز هیکن ؟ !  
 خداوندا خودت شاهد بر حقی که من و اسه چی به  
 شابدolleظیم او مدم والا آشم و اسه چی دارم طرف پسره میرم ؟ !  
 واللاده ، مت اینکه فضل الله رو مبینم از توکور  
 در او مده جلوم زانو زده داره بهم التماس هیکن ! ... چقد  
 خدا بی اهرز روم حسود بود و از هر چهارم و نه محرم قاییم  
 میگرد ؟ ! یهده برادرش سرزده او مدد ، طوفون نوح سرش  
 آورد که چرا بی اللاده نکفته ، تامن رومو بپوشونم ! ...  
 اما فضل الله جون تو اینجا بیستی خدات اینجاس ،  
 خانمتر جمع بامش ترفی که زنده بودی بہت زدم حالم  
 همونه و صد سال دیگه شم باشد پیش من ، دلدار یکی ، حدا  
 یکی ، یار یکی ، و نازن باشم و سفرهت بحر و می نشسته  
 باشم اگه قانفم میاد و میره بذارم مردی نیگاه چپ بناموست  
 بکند و غیر تو مردی رو داخل آدم حساب بکنم ! ...

منو انسیه بیگن، نه باش چفندر. حالا بین چه جوری  
حقشو کف دستش میذارم و وفا باقای زن و شوهری رو بهت  
نشون میدم که خودت حظ بکنی! ...

آره فضل الله جون: راحت بکیر بخواب و دست ام و اسه  
من از گور بیرون نیومده باشه که من همون یا علی ای که  
باهاش گفتم یا عمرش نمیکنم وزن اگه زن باشه مرد و  
زندگی شود و آسدهش فرق نمیکنه و نتیام زیر لحد نمیخواهد  
تکون بخوره که مگه بعد تو عذرائیل بتونه تو صورت من  
نگاه بکنه و مرده شور بتونه بتنم دس بکشه! ...

سپس درحالیکه هردم به التهابش افزوده، شتابش در  
کوشماهی جوان زیاد نر میگردید. با تصمیمانی حادثه که  
خدام را خبر کرده بزریر چوب و چماق آنهاش اندازد و  
مردم را سرش ریخته جریان را بگوید تا تکه اش کنند و  
خودش با چندگه و دندان ریز ریزش نماید. کفشهایش را  
گرفته به ناک بنجه هایش انداخت و بدون آنکه معطل بالا  
کشیدن بندپشت باشنه هایش شود صحنه اماهزاده را چند قدم  
بکی کرده خود را بجوان رسانید!... اما بمحض آنکه  
چشمتش باشد ام موذون و قیافه سر بریز ریزخون او افتاد که با

نگاههای ملتمس خود چشم بر راه وی دوخته با یک دنیا میل  
و تمثا در انتظارش ایستاده پا پیا میکند، دچار چنان تغییر  
حالتی گردید که ناگهان از بد آندیشی خویش چندین ناسرا  
بعود داده گفت:

زنیکه هنر پسره رو میکنه که تو حرم حضرت همچین  
و همچون میکنه، او نوقت خودش صد بله از اون بندقد و  
میخواهد زوار حضرت تو این بلاهارو سرش بیارد!

هر دوم در راه این بزرگوارا سر و جون شاد میکنم  
من از دو قدم دنبال پسره رفتن ام مضایقه میکنم! کر بودم  
چد جور بحضرت قسم داد وجه عجز و اوهای گردید که اگه چشم  
برآهش بذارم؟

یعنی گفت برم این اذیت آزو بپش بکنم؟! یعنی  
طفئک دهنش سوخت گفت دوست دارم؟ حالا نوزنی اینی  
چیکارت داره که فصاص قبل از جنایت میکنم؟! از کجا میتوانم  
معلوم که کار واجبی باهات نداشته باشد و همین دیات استجابت  
دعاهات نباشه سر راهت او مده باشه؟!

هنوز بیش از نیمساعت از ملاقات آنها نگذشته بود  
که داخل اطاق دربسته اختر شاه عبدالعظیمی در حائمه

چون تخته‌ای بزیر بدن جوان میخکوب شده بود ، با انتماش  
 توأم بهزار پیچ و تاب و کرشمه که دستهایش را پدور گردن و  
 پاهایش را بکمر او فلاب کرده بود میگفت : پیش مرگت  
 بشم . یه خورده زود تر رام بنداز شب چله شورمه باید  
 خودمو بشهر برسونم :

اسد الله -

حاجي اسد الله!

والا ، بلالا ، تلا ، به خود خدا ، به پدر جنده خدا !  
منکه هرجی فکر میکنم چیزی بعقلم نمیرسند که صدمدم دو اذیت  
آزادی بتور سونده باشم که حالا بخواهم انقومشو بس بدم :  
اگه میگمی ، بدی . غلطی . خطای ام ازم سرزده که  
تو میدونی و من از اون خبر ندارم . میگم : خربودم . نفهمیدم  
آدمیزاد شیر خام خورده یه و خ میبینی کاری ازش سر هیز ند  
که خودش بی خبر میمونه !

اگرم اینطوره بازم صدفه میگم : بدکردم . غلط  
کردم . گه خوردم . نفهمیدم . خطا از کوچکتر و بخشش از  
بزرگتره . بیا بدآ قاثی و بزرگی خودت از سر تفصیرم بگذرد و گذشتم

بکن . گنه کاری گنه گرد و پشیمون شد زکردارش ، گنه کار پشیمون دا بخشنیدن گنه باشد :

پشیمونم . آدم هزار گناه ، معصیت از شر میز نه ،  
یه دفعه میگه استغفار الله ربی و اتوب والیه ، خدا از سرتهمیراتش  
میکندزد ، توبه شو قبول میگنمه ، منکه تو این یه ساله هزار  
دفعه گفتم غلط کردم . نفهمیدم .

آخه آدم مسلمون باید بوئی ام از مسلمونی و عفو و  
گذشت بدما غش خورده باشه!... اینهمه اسم خدا و هزار ویک  
اسماء الله ، از کریم و رحیم وغفور و تواب و وهاب که گفته‌ن  
تودعا ها بخونیم و اسه اینه که صفات خدائی رو که چند تاشم  
کرم و بخشش باد بگیریم :

اگر میگی گیر کافر افتادی ؟... اشهدوا ان لا إلہ إلا الله ،  
محمد رسول الله ، علیاً ولی الله ، اینم شهادتینم که بدنی اکه  
تا حالام کافر بودم ، از این ساعت مسلمون شدم و باید بهم پناه  
بدی و مسلمونم بدنی و برادر دینیت شدم ، واجب میشه بهم  
کمل بکنم !

آخه میز اسدالله جون ، این چه گناهید که باهیچ آب  
توبه ای بکن نمینه و نمیتوانی از سرم سکذری . تازه اگه کافر ام

باشم و خون و مالم بہت حلال باشد حق نون و نمک آئی کد باهم  
خوردیمو و اینبمه تعریف توصیف احترامشو میکنن کجا  
میره ؟ !

مردوم و اسه ید کاسه آب که یکی دسشون داده، اگه خون  
کرده باشن از سرتقصیرش میگذرن و گذشتش میکنن، منکه  
بقد ده تا آب انبار آب دست دادم و قد صد تا بخت نونوائی  
نون تو حلقه کردم!... آخه تو چه سنگ سیاهی هسی که  
هیچچی بہت اثر نمیکند :

آمیرزا اسدالله ! رفیق سی ساله ! امام و معصوم و خدا  
و پیر و پیغمبر که سرت نمیشه . بیا بجون او ن یه دوند پسرت  
که میدونم بیشتر از چشات دوشش داری . جون دخترات .  
جون زنت رباید خانوم . تورو باون حجری که بوسیدی .  
دیگه چی بہت بگم ؟ بیا دورت بگردم . دس و پانتو بیوسم  
بیا این بولو برگردون بذار بزندگیم برسم . تو که منو مفلس  
و واجب الذکات کردی . تو کدآبرو، اعتبارهو بیاد فنا دادی .  
تو که منو بخاک سیا نشوندی ....

تو که میدونی من همهی هسی وزندگیم همین بوئی بوده  
که تو گرفتی و نیگر داشتی خورد و درشت دار و ندارم که تو

بپر از خودم میدونی جی دارم چی ندارم، اگه این پولوندی  
 باید از دس طلبکار سربه بیا بون بذارم! طلب بدھی هامم کد  
 حساب کتابش در خودته و از سیر تا پیازس خبرداری که بی  
 این پول اگه تا میخ دیوار خونه زندگیم بفروشم و دس  
 مردم بدم، بازده چندو نش زمین هیمو نه! :

آخه فکری بکن . حرفي بزن . این چه اذیت آزار به  
 که بمن میکنم؟! چی دیگه بہت بگم؟! بیادورت بگردم  
 دستور پا تو بیوسم! بیا این پولو بده دس صاحباش برسونم .  
 تو که میدونی همدش قرض و قولهی مردمه که دست دادم!

تو این سی سال رفاقت چه دو رنگی و بدو زشتی ازم  
 دیدی که حالا سر این پول داری اینطور الف داغم میکنم؟!  
 غیر تعارف و عزت و احترام تا او نجاشی که از دسsem برآومده چه  
 بی عزتی ازم دیدی واژ چه کوچکیت کوتاهی کردم که داری  
 ! بنجور عقوبتم میکنم؟!

این هزد زحمتا و نون نمکام بود که داری تو کاسه  
 میداری . خودم کم خدمت کردم وزن و بچه م کم کنیزی ،  
 غلامیتو کردن و هر و خ دیدن هست پروانه دورت چرخیدن  
 ؟ آخه پهرا این پولو نمیدی راحتم بکنی؟! آخه طلبکار

که این حرف اسرش نمیشه من پولشو به رفیق دسی دادم و حالا داره و اسم کر کری میخونه و گر به هیرقصونه . هر دوم حسابشونو میخوان . در دکون آدمو از پاشه در هیارن . خاک خونه‌ی آدمو بدنوبره میکنن . الان زیادتر از یه‌ماهه که دیگه سر کارم آفتابی تونستهم بشم و باید هشت آدم کشا از صب تا شوم تو سید اسماعیل بس بشینم ! فرداس که دیگه قیدزن و بچدم باید بزم و سر بیابون بذارم :

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ باز هم بتجور سر شو انداخته پائین بی معنی  
میکنه ! عمو همکه بادیوار حرف هیزلم که انگار نهانگارت  
میکنه ؟ آدم کدا در خونهش هیماد یا ثواب یا جواب ردش  
میکنه ، هنکه پول خودم و میخواهم چرا نمیدی شر و کوت  
بکنی ؟ ...

مسلمون ؟ ! بین این یه‌ساله چه جور حب سرگردون  
دسیم داده داره پدر مو در هیاره ؟ ! چه جوری سرانگشت  
نیگرم داشته و اصلاً آم ککش نمیگزه ؟ ! باز رو شوا و نوز  
کرده داره گل آی قالی رو میشمیره ا نه خیالش که آدم زنده  
داره باهاش حرف هیزنه !! : باتوام عمو !  
اگه اول آگاهی یه آیه ان الله مع الصابرینم و اسی

میخوند دیگه، امروز لال منی گرفته، پاک حنای بین خلفش  
افتاده اون دو تا کلمه درم بزبون نمیاره؟! اک، که پرزو  
آدم هی!... ای که هرچی آدم زیرش در روه باشه به قد و قبر  
پدر و مادر امروز و فردا بکن، که او لیش تو باشی و اینطور  
جون بسرم نمکرده باشی مرد!

آخه، مرتیکه مگه این تو بودی که این پولو دوروزه  
بنج روزه گرفتی، پس بدی؟ پس این جه با مبولیه یه ساله در  
آوردي و دلیش چیه که بهیچ صراطی مستقیم نمیشی؟!

آخه به کمرت بزنده اول مگه ای که رفتی و خصمت  
بشه اون نمازی که میبینم وضو شو گرفتی نشته میخواهی  
کمرت بزنای!... مگه نهایند که بدھکار اگه دین کسی گردنش  
باشه که باید پردازم و نماز شم وقتی شده باشد گفتن، اول باید  
حق هر دو مودو شون برسونه بعد برد نماز شو بخونه؟! این جه  
نماییه که با حق انسان میخواهی بخونی و دلتنم خوش که علامت  
خداآزو بجامی بیزاری؟!

بس اگه نمیدونی بذا بهت بگم خلاصت کنم: والله اله  
این یه ساله هر غسلی که کردی هال من بوده. نمازی که  
خونشی، روزه ای که گرفتی هال من بوده، اقمه ای که خوردی

آب توکمرت جمع کردی پیش زنت رفتی هال من بوده ، بجه  
ای ام که پس الداخنی آلان زنت دل دلشه هال منه : قبولم  
نمیکنی مسئله شو سوال هیکنیم!... دیگه چی بہت بگم که  
بہت بر بخوده لب واکنی جوابمو بدی؟

ا...ا... ایازم همو نجوری سنگ شده به زمین چسبیده!

آی بی درد بی تعصب هی! آی بی رگ سیب زمینی نسب آدم هی!  
شیطونه هیگه پاشم یه چیزی بزم مغز شو داغون کنم  
پدر پدر سوخته شو دم چشش بیارم خودمو و او نو هر دو رو  
خلاص بکنم ؟!

لا الله الا الله ! خدا ولدا بین بینین چطو آدمو آتیشی  
میکنه و بعرفائی که نباید بزنه و امیداره ؟! چطور شیطون  
داره میشه تورگ آدم مینده ؟!...

\*\*\*

این کربلائی رحیم و میرزا اسدالله که هردو هم با هم  
مکه رفته حاجی رحیم و حاجی اسدالله شده بودند ، اما از  
جهت خصوصیت هنوز یکدگر را با همان اسم کوچک صدا  
میکردند مدت سی سال بود که با هم دوستی و رفاقت داشته  
روزگار گذرانده بودند .

آنها از دوره اول نظام اجباری که سجل احوال آنها

متولد هزار و دویست و هشتاد و هشت را نشان داده هم دوره شده ، بخدمت احضار شده بودند ، در فوج پیاده نادری با هم مشدمت کرده دوست وهم خرج هم شده در یک کانلیاک شام و ناهار خبرده بودند تا امروز که سی سال از آن روزگار گذشته با صمیمیت جلو آمده ، تا وقتی در بازار رو بروی هم دکان گالش و حواله و خرازی فروشی باز کرده بودند .

در این سی سال دوستی ، میان آنها اندک اختلافی نیافتاده ، مختصر آزردگی و دلخوری ای بهم نرماییده هیچ-گونه تضاد و نمارضی توانسته بود خلی در از کان رفاقت آنها بوجود آورد . اضافه بر آنکه هر روز نیز بر محبت و علاقه و اعتبار آنها دربیش هم زیادتر شده بود !

در تمام این مدت کمتر روزی اتفاق افتاده بود تا بکدیگر را نمایند ازحال و وضع هم بی احتمال نمایند باشند و در همه این ایام بندرت پیش آمده بود تا بکاری بی صلاحندید هم دست زده یا بوشیده پنهانی برای هم گذاشته باشند !

اگر بکاری دست زده بودند با هم دست زده بودند و اگر شغل عوض کرده بودند با هم عوض کرده بودند و اگر نشیمی گرفته بودند و اگر منصرف شده بودند ، با هم گرفته منصرف شده

بودند تا آنجا که در موقع ازدواج هم باهم در صدد زن گرفتن  
برآمده، همسران خود را از یک خانواده انتخاب و در یک  
روز عقد و در یک شب عروسی کرده بودند؛

ناهار خورده باهم خورده بودند وزیارت و گردش رفتند  
بودند باهم رفته بودند و نذر و نیاز و خیر و خیراتی مانند سمنو  
وشله زرد و حلوا بگردن گرفته بودند باهم گرفته باهم ادا کردند  
بودند. حتی بر نج و روغن و بار و بنشن خانه خود را باهم خریدند  
قسمت کرده بودند؛

دوستی و محبت آنها تا آن پایه استحکام یافته قوت  
گرفته بود که وقتی در زمان جنگ سفر کر بلا برای آنها بیش  
آمده بود با آنکه چند شب در چله زستان و برف و بخندان  
پشت در استگاه راه آشن کز کرده تا یکی یک بیط قاچاق  
بدست آورده بودند، جنگی موقع حرثت بعلت اختلاف شمارد  
قطار بیش از یکی آنها را نپذیرش بودند آن دیگری نیز  
از رفتن و قیمت بیط یکی چند برابر قیمت اصلی سرفه  
کرده سوار نشده بود تا باهم رفته باشند!

بعد از خدمت اجباری با هم اختیار شغل نموده، در  
یک حجره دست خود را بند گرده، باهم از آنجا خارج شده

باهم و زوبروی هم دکان گرفته، بیک کار مشغول گشته بالاتر  
از دو برادر باهم شریک المال شده بودند؛

دوستی و رفاقت آنها ناآن پایه رنگ یکگانگی گرفته  
بود که در تمام این مدت حتی اگر کفش و کلاهی خریده  
بودند باهم ورنگ هم و مشابه هم خریده بودند و اگر سلمانی  
و حمامی رفته بودند با هم رفته بودند و هشتادی بک حمام  
و بیک دکان شده بیش یک کارگر و دللاک اصلاح و نظافت  
کرده بودند، تا آنجا که در امور داخلی وزن و بچه خود نیز  
نظر یکدیگر را رعایت کرده، اگر رخت و پیراهن و زینت  
آلات و اسباب بزرگی برای آنها خریده بودند باهم و جورهم  
و نزدیگی هم و شکل هم خریده بودند که اوآخر پارا از این  
نیز فراتر گذارده اگر قرار مباشرتی با آنها گذاشته بودند  
باهم گذاشته، شباهی آنرا با هم معین کرده بودند؛

این ارتباط و اختلاط بخود آنها محدود نگردیده بود  
که خانواده و فامیل آنها نیز بتأسی از آنان خود را در غم و  
شادی طرفین شریک ساخته، کم کم جزء لابنفك یکدیگر  
گردیده بطوری که هیچ عیش و عزائی برای هیچ کدام از طرفین  
بیش نباشد که دسته دیگر در آن شرکت نداشته باشد و

دعوت و خیافتی با نجام نرسیده بودا کفر چه کاملاً خودمانی و فامیلی  
باشد که بدون حضور طرف دیگر رونق و حفا گرفته باشد؟

چنانکه در عید غدیری در مراسم عقد برادری آن  
دو زن و مرد فامیل نیز بدستور آنان صیغه برادر خواهری  
باهم خوانده، زنها بچههای هم را از یقههای خود پائین  
انداخته پستان بدھان آنها گذارده بودند!...

قسم بزرگ این بسر آن و سوگند عظیم آن بسر ابن  
شده بود که بالآخرین ضمان آنها بحساب میآمد و شاید بجز  
زنای آنها که از جهت شرع و عرف نمیتوانستند با آنها  
اشتراك داشته باشند در بقیه امور جمع المالی بودند که کمتر  
در میان دو نفر رفیق دیده شده بود و این بود مبنای احوال  
دوستی آنان که در این مدت، دادوستد و فرض و دستی میان  
آنها هم برپایه همین محوال دروال یگانگی پیش رفته بود.

هر زمان حاجی کریم حاجی بیولی بپم رسانیده بود  
از حاجی اسدالله گرفته بود و هر وقت حاجی اسدالله کسر جنس  
و احتیاجی پیدا کرده بود با اجازه خود بدکان و سرمندوق  
حاجی کریم رفته بود که البته دادوستدهای دستی هم که  
بی هیچ قبض و رسید و سند انجام گرفته بود بسیار بیع همراه

سرما یه و قدرت هالی طرفین بالا و بالا ز رفته بود نا سال پیش  
که حاجی اسدالله دوست و پنجاه هزار تومان از حاجی کریم  
برای مدت پنج روز دستی گرفته نا امروز معطل کرده پس نداده  
کار آنها کم کم به بگومگو و حرف و نقل و مشاجرات پی در پی  
کشیده بود ، و اکنون حاجی کریم دو پای خود را در یک  
کفش کرده حاجی اسدالله را بسختی در تنگنا گذاشده بود و  
ابنک دنباله گفتگو ! :

آخرش چی گفتی ؟ میدی حساب منو با نه ؟ ! :  
بازم سرشو انداخته پائین خفقوں قلب گرفته !!  
مکد تو هزار دفعه دسی و غیر دسی نگرفتی و مت  
آدم او مدي بسم دادی ، پس این چه بامبولیه که ایندفه در  
آوردی ؟ ! :

خبلی خب نمیخوای بدی ام نه . لااقل بگو دلیلش  
چیه بلکه بدونم راحت بشم ! :

یعنی میخوای بگی این تونبودی او مدي مث زن بچه  
هر ده عرض و چز کردی که چکم بر میگردد سقتم واخوات  
میشه ، برات آم باهم سر رسید کردن ، آبروم در خطره ، این  
پولو پیچ روزه گرفتی بسم بدی ؟ ! :

یعنی میخوای بگی اینجا شم نمیدونی که مسد و شس  
هزار تو من از این پولو من بخاطر تو از این و او ن اعضا و  
نوشته دادم ، دستی گرفتم ، دارن شلوار از پام بیردن میکشن  
نمیتونم یه دقه تو بازار خودمو آفتابی بکنم ؟ :

اما با همهی حرفا بازم خیال میکشم داری شو خی میکنی  
و نمک میریزی ، میخوای دل و جرأت و پایه رفاقت و با خودت  
امتحان بکنی ! اما بدون که مزد و نمک و شو خی ام حد و اندازه  
داره که دیگه جونم بلب و کارد باستخونم رسیده ، بیشتر از  
این نمیتونم تحملشو بکنم : بیا این بولو باده بذار حواسم  
جمع بشه بکارم برسم :

با حرف بزن اسدالله جون ، این تنو کفن گردی جواب  
بده . با حرف نزدن که کار درس نمیشد . یا آره یا نه چیزی  
بگو . آخه مگه باد آوردادی . کنجی . دفینه ای بیش من راه  
بردار شدی که میخوای این پولو بالا بکستی ؟ :

فر یون سرت برم . عنت بریشم . گپت بسرم . هنل اینکه  
نون و نمک و سلام و علیک که از بسکی بیهت گفتیم و اسدت کهنه شده  
دیگه چیزی روت باقی نمیداره ، بیا نور و خاطر اون دندزدی  
آنی که باهم تو نظام کردیم ، نور و خاطر اون (ساک . فانو نسخه .

پیرهن زیر شلواری آئی ) که واسه فرمولده بردیم فروختیم  
نصفشو بالا کشیدیم . تورو خاطر اون جنسائی که از ابار  
اوسامون یواشکی ردکردیم سرها یه درس کردیم . جون اون  
جنده بازی آئی که باهم رفتیم . جون اون بجه بازاری آئی  
که با هم تو پستو کشیدیم . جون اون آفتابه هانی که سر  
خلانشستی آب کردم دست دادم . دیگه چی بیکم که بدلت  
اثر بکنه ؟ !

بیا برای رهای خدا . برای خاطر پیغمبر . تورو به عمر .  
تورو بعثمون . تورو به موسی . تورو به عیسی . تورو به مکه .  
تورو به بیت المقدس . تورو به بیت اللحم . تورو به بت . تورو به عباس  
افندی ، دیگه به کی قسم بدم که لب از لب واکنی ؟ ! آخه  
توجه بیدین لامصبه هنسی که هیچ چی بہت اثر نمیکنه !  
این پولو تصدق کن دور سر خود تو وزن و بچهت بگردون  
بیشم بذار . . . . :

بازم نمیای جواب بدی ؟ ! :

باشه حرف نزن ! اما بدون امروز دیگه جوابت  
میسازم آ ، حرفت میسازم آ . بیا نذاز بجاهای بدیکش . بازم  
میگم ، بدون ایندفه دیگه او ندفه هانیس که بتونی از سروام

کنی آ. از من گفتن، از تو نشنفتن، پشیمون میشی آ. بولت  
میسازم آ!... بازم همین طور سرت تولاکت بره چس محالم  
بکن!...!

بیینم؟... حalam که بیشت داره و امیشه، داری پوز خند  
نهویلم میدی؟ اداری مسخرم میکنی؟! بعنی داری بسادگی  
و خریتم لبخند میزتی؟! بعنی میخوای بگی ول معطالم؟  
برم سنگ بندازم بغلام واشه؟! کر ناشستی. خود دی ید آ به  
بالاش دادی؟!:

حالا میبینی حاج میز اسدالله! حالا نشوونت میدم!  
حالا حاليت هیکنم!... نه بجهون جان جنادت این تو بمیری  
دیگه از اون تو بمیری هایس که خیالشو میکردم! خنده تو  
نبدیل به گریه میکنم اعوض حرف نمره از گاویت بیرون میکشم!  
حالا تموشای میکنی!...

حاجی اسدالله که تا این لحظه گوش شده حتی نکان از  
روی سجاده اش نخوردده بود حرکتی بخود داده باها را از زیر  
زانوها که پهن نشسته بود بیرون آورده بزیر کفکه گذارده  
دو زانو نشسته، چشمان خود را که هزار معنی و استهزا از آن  
میریخت بچشم ان حاجی کریم دوخته با خونسردی تمام گفت:

بیشم مشدی ؟! یعنی میخوای بگی شتر کوس نادری  
رو از ناپاله کسم شا باجی خانوم هول میندازی ؟! زن پیرو  
از چیز کلفت میترسونی ؟! پس حالا کد اینطوره نامردا هرچی  
از دسشوون برمیاد کوناهی میکنن ! :

این مآل او نش که نه خیال کنی از خط و نشونات  
ترسیدم جواب تو دادم ، برو پشت دوری بکش . مواجب شیش  
ماهمو بده توفیف بکنن ! ...

این یکی رم روشن بہت میکم جای «رجب واکسی» و  
ذال ممد باشی ، و لیکن شپرنوی آسرت باشه اگه کاری از  
دست مییاد و فرو گذار بکنی ! :

دوشم حالا که . خیلی اصرار داری حرف بکیری ،  
جوابت ایندکد . تو که خودت لالانی بلد بودی چرا خوابت  
نمیرد و تو که جواب خود تو خودت داشتی و تا تهش خونده بودی ،  
چرا این پنهان نفس میزدی ؟!

پس یعنی میخوای صاف و پوس کنده بگی این پولو  
بالا کشیدی ؟! من ام . خدا بده ، کسی خونه نیس ، در بی  
زنگ هیز نم و بالا سر قبر بی مرده عزیز وای میکنم ؟! ...  
آرد همینجاوره ؟! ... همینطور میخوای بگی ؟! ... ،

آی قربون دهن آدم چیز فهم ... آی قربون آدم حرف  
سرش بشو! .

خیلی خب بخور نوش جونت . حرفی ندارم ، اما  
می‌تونی مردونگی کنی این بلکه کلمه‌رم جواب بدی . آخه‌جراه  
دلیلش چه؟! ... »

دلیلی نمیخواهد داشته باشه وقتی دسته بود یه همه‌چی  
بولی رو از تو بالا بکشم ، بالا کشیدم .

این جواب هن نشد . جوابی بدی درست باشه . یعنی  
نمیخوای بگی نداری بدی ؟ ورشیکستی ؟ ! چیزی شده که  
حالا وختش رسته تلافی بکنی ؟ ! گوشتو بریدم خودم خبر  
ندارم ؟ ! هالی ازت پس وپیش کردم ریش دست افتاده داری  
حساب پاک می‌کنی ؟ ! .

امر ناموسی پیش او مده سرقوز افتاده ؟ ! تو حج  
اسدالله نسیسی من عوض گرفتم ؟ ! بزم زده اشتباهی در  
خوندت او مدهم ؟ ! ها ؟ کدوم یککی شه ؟ !

نه ؟ اینا ئی ام که خیال می‌کنی هیچ کدوم نیستو  
ورشیکست ام نشدم و کار و بارم دولتی سر هر نفی علی تاذلت  
بخواهد تیار و سکه‌س و بخواهم بدم معطلیش انقدر به که چکشو

بنویسم بر تقدیش بگنی ، فقط مسئله سریه مطلبه که من  
دیگه اون حاج اسدالله که تو خیالشو میکنی نیستم داری  
خود تو خسنه میکنی ! .

نمیفهمم ... یعنی میخوای بگی همومنطوری که خودم  
گفتم عوضی او مدم و تو اون حاج اسدالله حوله فروش رو بروی  
دکون خودم که سی ساله باهم نون نمک خوردیم نیستی . دارم  
توضیح میبینم ؟ ! .

چرا : اسم و رسم همونه ، اما اون حاج اسدالله رو  
که ازش توفع داری اسدالله که سی سال پیش میشناختیش  
از زور گشتنگنی صبح چاشت پامیشد . اسدالله رو که حالا  
میبینی حاج اسدالله که با یه کرور مال خودش و مال مردوم  
بازی میکنه ! ...

سبحان الله چی میشنقم ! من کیوونه شدم ، با این  
مرنیکه برش زده ؟ !

عمو گوز چه ربطی به شقیقه داره ؟ ! ... داشتن نداشت  
جهه مر بوط به اینه که آدم اون آدم نباشه ؟ ! ... چرا رمز د  
رموز حرف هیز نی ، فارسی بگو سرم بشه ! .  
واسه این که خودم و خودتو باحت بکنم لب و لباب و

ته جمعش اینه که آآن من دیگه یئن نفر ناجر مو و قتی آدم  
 ناجر میشه باید سایر کارشم از روی تجارت و حساب کتاب باشد  
 نا بتو نه زندگی بکنه . خوب که نشستم حسابشو کردم دیدم  
 وقت آئی روکه این چندین ساله رو تو صرف کردم اگه روبند  
 قبون فروشی صرف کرده بودم کلی زیاد تر گیرم اومنه بود ! .  
 پس اینطوری که معلومه میخوای بگی این پولو مزد  
 سلام و عليك این چن ساله ته داری ور میداری ؟ !

مگه باید غیر این باشه ؟ !

لابد پشت سر شم میخوای بگی همه این سی ساله‌ی . من  
 قربون تو، تو قربون منات‌ام و اسه همین بوده که همچی روزی  
 بتونی یه کاسه از خالک بلندم بکنی ؟ !

نه : حتمو ورداشتم ! ... ،

بگو تو بمیری حقیقت میگم !

تن و کفن کردم اگه بیجا حرف بزنم ! ... ،

بازم بگو شوخی نمیکنی ، جدی میگی !

شوخد رو زیر لحاف میکنن . من کی بیراه گفتم که  
 این دومیش باشه ! ... میدونی لقمه یکی چند و چاثی قلبی  
 چند از گلو باشی میره ، آدم عاقل باید مفت و مسلم حر و مش

بکند! ... ؟

که اینطور؟!

بازم که داری رشته رو دراز میکنی؟!

پس از فرار اسدالله راس راسکیت اینی که حالا  
دارم میبینم واون اسدالله ظاهرت بوده!<sup>۱۶</sup>

کی روسراغ داری که ظاهر و باطنش دوناباشه و صورت  
اصل کاری شو قایم نکرده باشه؟!

این امیده حرفیه! شایدم حق باتو بوده، من تمیفه میمیدم!  
راس میگی، آدم هر خید چیزی میفهمه که تا او نوخ نمی  
فهمیده! مث اینکه من ام دارم خیال میکنم یه روی دیگدم  
غیر اونی که دیده بودی داشته بودم که حالا باید نشو نت باشم  
اما میترسم اتونی طاقتشو بیاری!

نشرس... فکر منو نمیخواهد بکنم. بیار آنجه داری  
زمردی وزور، بیسم چن مرده حلاجی!

نه: هال من زور و بازو نمیخواهد و فکر و خیالی ام که  
نو چن سال روشن کردی نمیخواهد بکنم! انقدر یه که این  
دیست روئن نهانی رو که میبینی با خودم آوردم درشو را  
بکنم!!

کہ چیکارش بکھنی ؟ !

هیچچی ... نفت و بنزینای تو شو رو سرت بریزم ، به  
کبریتم زیرش بکشم خودمو خلق خدا رو از شر تو نامرد  
خلالص بکنم !!!

و هنوز خنده های استهزا آهیز حاج اسدالله بنند  
نشده بود که شعله های آتش هر راه بوی گوشت و استخوان  
سوختد از اطاق او بطرف آسمان زبانه میکشدند.

**طلب مخفرت**

عباس اگر جه از بجه کیش هم طفل سرتق و پرمدعایی  
بود که از بزرگ و کوچک باید مطیع و معطاعش باشند، اما  
از وقتی کلاس هشتم مدرسه را پشت سر گذاشت و نوانست  
چند خط کتاب و چند سطر روزنامه و مجله را سر و پاشکسته  
بخواهد دچار چنان غرور و نخوتی شد که شمر هم جنود ارش  
نمیگردید و اول کسی را هم که با او بمقابله برخاسته عدم  
مخالفت بلند نمود، حاجی علی هر آد پدرش بود که بواسطه  
سوادقد بیش که عمه جزو گلستان را بیشتر نخواهد بود منتهای  
خفت و تحقیر را در باره او روا داشته کوچکترین حرف و

عقیده اش را بحاب نمی‌ورد.

حجی علی مراد! این پسر را سال بعد از جنگ در سفری  
که وقت مرابت از مکه بکر بلا رفته بود از حضرت عباس گرفته  
بود که به عنان مناسبت هم اسمش را عباس گذارده بود و از  
آنجا هم که دیگر زنش از عذر و شرط حاملکی افتاده آستن  
نمیگردید این بجهه تنها نور چشم و میوه دلی برایش بود که  
باشد هر زحمت و اهانت را آزاو فبول کرده، وجودش را گرامی  
 بشمارد، اما هر چه بود او نیز پدری بود چون دیگر پدرها  
که آرزو داشت فرزندش او را بزرگ و معزز داشته بافتار و  
خواسته‌ها بش احترام بگذارد.

حجی علی مراد را همه کس از ذوست و دشمن و آشنا  
و بیگانه زوبش حباب کرده وی را مردی هوشیار و عال  
اندیش می‌شناختند که با مغز متفسک و نظر موقع مشناس خود  
توانسته بود بخوبی از عینه میهم زندگی بز آمده. در کمترین  
مدت بیز زگترین ترقیات نائل گردیده، از هرجهت مرکب  
مراد را بزیر مهمیز بیاورد.

خفیده مردم در باره کیاست و کاردانی او پری هم بی  
مائند و هند نمیتوانست باشد که این طفل یکشیه ره مدد ساله

رفته، در ظرف چهار پنج سال توانسته بود خود را از هیچ بپمده  
چیز رسانیده، یعنی از دست فروشی کاسه بشقاب و من و صابون  
نیه دور کوچه ها بذرا و هستاجری دورخانه ها به بنکداری  
و تجارت دست اول خوار باز وریاست صنف رسانیده. بهترین  
خانه شخصی را در بهترین نقطه شهر فراهم کرده. خوش  
منظر نرین باغ شمیران را مخصوص بیلاق نماید. علاوه بر  
املاک و دهات و مستغلات زیاد گوش و کنار و پولهای نقدی  
که در بانگهای مختلف داشته باشد.

سبب جهش بلند ناگهانی وی هم آن شده بود که در  
جنگ دوم اندکی قبل از ورود متفقین با ایران که قیمت اجناس  
هنوز یک لاپچند لانشه بوده. بدکی از دوستان هم مسجدی  
اش که کاروانسرای بار اندازی از سراهای معتبر باز از را بد  
اجاره داشته و ضمناً در رشته روعن و حیوبات تجارت میکرده  
است، بفکر میافتد؛ نا آنکه برای تا آخر عمر خود را آسوده  
کرده باشد، هال مردم را بالا کشیده راه بدکی از ممالک خارج  
را در پیش بگیرد و این تصمیم را با مشهدی عالی مراد که به  
ضمیمه و مآل اندیشیش معرف بوده در میان میگذارد؛  
مشهدی عالی مراد هم در اول از جهت اعتقادش که

میگفته « عمر عاص در مشورت خبانت نکرد » او بطریق اولی نباید خبانت نماید با نصراف او میپردازد و پس از آن جا که خود آن نظر خواهی و دوستی را از جانب دی از جهت همان بندست آورده بوده که همیشه سخن را بر مزاج مستمع میگفته . در اظهار نظرها کمتر مخالفت میکرده است قائل کرده ولی چند شرط را باوگوشزد میکند :

اول آنکه قبل از هر کار شخص امنی را قائم مقام فرار داده اموال حودرا صورتاً باو منتقل نماید و دوم در صدد تهیه افلاس نامه محکمه پسندی که جوابگوی طلبکارها بوده باشد برآید و سوم پیهعدتی حبس و زندان را بتن مالیده ، خودرا برای ناراحتی های آن حاضر نماید . که چون تمام پیشنهادات او متعاقلانه و مورد پسند واقع میشود و کسی نیز امین تر از مشهدی علی مراد کدهم بینهی جای همین پیشانیش از همه محکمتر و هم سرنگرهایش قوی تر باشد بنظر نمیآورد عمل نقل و انتقال اموال و دارائی خودرا با او با نجام میرساند و طولی هم نمیکشد که طلبکارها عنبهش بشکایت بر خاسته بزنداش میافکنند .

واضح است وقتی مشهدی علی مراد دارای چنان اندیشه زبانا کی برای دیگران باشد . برای خویش خیلی پسندیده تر

میتواند موقع شناسی داشته باشد و با توجه بجهات اموزر که با تنظیم اسناد رسمی و اقرار صریح محضری اگر خود مایل باشد اموال رفیق نباشد او هرگز و با هیچ وسیله‌ای قادر به بازگردانیدن آنها نخواهد بود و توجه باین مطلب که اکنون که خوردن مال مردم باین سهولت مقدور میباشد چگونه او این کفایت را نداشته باشد و در آخر دقت بر این نکته که اقبال که گاه در خانه کسی را میکوبد و شبه باز طالع همواره بگرد سرآدمی پرواز نمیکند؟

آن اتفاق را نوعی پیش آمد خیر و روزی غیبی برای خویش دانسته بروی کاروانسرا و دارائی رفیق افتاده بکسب و کار میپردازد و اندک زمانی نیز نمیگذرد که ایران نیا پیروزی «متفقین» گردیده سرتاسر مملکت دچار قحط و غاد گردیده قیمت اجناس و خواربار یک‌لاصد لا میشود.

در این گیرودار موقع مناسب دیگری نیز برای وی پیش میآید و این آنکه «دکتر میلیپسونی» مستشار مالی ایران گردیده قانون منع احتکار را گذرانده اجناس غیر معرفی تجارت را که خارج از دفتر پلمپ شده آنها باشد قاچاق و شایانی مصادره اعلام میکند و او هم دست بفروش اجناس قاچاق تجارت

ابوالجمعی خودکه از وضعیت آنها مطلع بوده و مطمئن بوده که هرگز در این باره شاکی و مزاحمی پیدا نخواهد نمود میگذرد و پشت خود را کاملاً محکم میکند.

البته از آنجا که فکر و مفرز را هم اگر ورزش دهند مانند سایر اعصابی‌بدن پرورش میکنند. این دو اتفاق پسندیده بی‌در بی سبب میشود که نوع مشهدی علی مراد حد اعلای رشد خود را نشان داده، سر به سیاست دنیا و اقتصاد روز و آینده نیز کرده، منشه‌های بشک و یقین از وضعیت جنگ و قطع و شکست محور و متفقین تحصیل نماید که همین آشنازی با سیاست ویاری اندیشه او را وادار میکند که ابتدای تشكیل جبهه سوم از طرف متفقین علیه آلمان، دیگر از هر نوع خربز دست کشیده، شروع بفروش نماید، نا آنجا که حتی خانه مسکونی و اوازم زندگی خود را هم تبدیل بپول نقد کرده؛ اندک زمانی نیز نمیگذرد که اعلان شکست آلمان نازی منتشر و جنگ خاتمه یافته اعلام و وضع بحال عادی باز میگردد او که پیشامد‌های جنگ اول جهانی را بخوبی بیاد داشته که چگونه بعداز جنگ کسادی کشنده‌ای تمام شوند تجارت و معاملات زمین و ملک روکرده، گندم خرواری

چهارصد تومان به چهار و پنج تومان رسیده، خانه و باغ  
چندین هزار تومانی بد چندصد تومان نمذل کرده بوده است،  
تامیتواند دست به خرید زمین و خانه و باع و مستغلات میگشاید  
و این چند اتفاق باعث میشود که مشهدی علی مراد حاجی  
علی مراد گردیده، یکی از ارکان رکین بازار گشته گفتار و  
کردارش مانند سکه صاحبقرآن قابل اعتبار گردید، مقبول  
خاص و عام شده از فرزانگی در زمرة نوادر بحساب آمده  
تا آنجا که کرسی بزرگتری بازار و ریاست صنف را نیز  
تصاحب نماید.

این بود تاریخچه ترقیات حاجی علی مراد که نام  
پله‌های اینهمه تعالی را در طرف چهار و پنج سال پیموده،  
خود را از هیچ بهمه جا رسانیده بود. اما با همه احوال  
از طرف پسرش عباس بمصدق آنکه «هیچ پیغمبری در قبیله  
خود دارای قرب و منزلتی نمیباشد» باندازه پیشیزی از زش و  
اهمیت نمیتوانست بدست آورد، بعادرهی آنکه جزء و کل  
امورش از طرف او مورد انتقاد قرار میگرفت. و اگر آرزوئی  
در دلش هاند بود آن بود که اگر برای یکبار هم شده،  
عباس او را تصدیق کرده، لیاقت و کاردانی و مال اندیشه وی

را که آنهمه ثروت را برای او گرد کرده است قبول داشته باشد.

این بود تا آنکه روزی هنگام معامله‌ای که او با قیمانده قیمت جنسی را که به وعده فروخته بود و آن مدت را نیز ادعای تزول مینمود و خریدار وعده را شرط معامله دانسته از قبول پرداخت تزول امتناع مینمود، حرص و جوش زیاد خورده خون در عروق قلبش منجمد شده دچار سکته ناقص گردیده، در بستر بیماری افتاد که روز سوم هم سکته نافتش مبدل بسکته کامل گردیده دارفائی را وداع نمود.

از وصیت‌هایی که در آن سه روز با پسر که باشم هوشیاری مرگ خود را ختمی نگریسته بود کرد، آن بود که قادر مالی را که او بازحمت بدست آورده برای دی میگذاشت دانسته دست به اسراف و تبذیر آن لکشاده. بداند هر سکه آن با هزاران مظلمه و حق الله و حق الناس بدست آمده. پول و نروت را خون شرائین بداند که برای زندگی بر هر نیروی دیگر مقدم میباشد وزنهار زنهار که برای مصارف روزانه و عماش از ماید بمصرف نرسانیده. از خوردن منفعت نیز خودداری کرده. منافع اتفاقی را نیز جشم بوشی نموده.

بغیر از راه دبه و نکول و مانند آن امراض معاش ننمایست . و در آخر هر آینه رضایت پدر را خواسته باشد ، و قنی روح وی از او راضی خواهد گردید و دعای خیر اوزا همراه خود تواند نگریست که بجای هر طلب مغفرت و خیر و خیرات مقام و هنر لست او را تشخیص داده ، زیر کی و کار دانی بدر را متذکر شده باشد .

حاجی علی مراد مرد ددر مقبره‌ای که در زمان حیات برای خودش ساخته بیش از چند برابر قیمت آنرا از فروش قبرهای آن به رفقا و دوستان بدست آورده بود بخاکش سپرده شد و با برچیدن ختمش هم پرونده خوب و به زندگیش مختوته و از خاطره‌ها محو گردیده در بوته فراموشی افتاد و عباس طبق معمول زمان که هر نخوری را بخوری دربی است در میان دارائی و میراث پدر که سال‌ها انتظارش را میکشید افتاده بعيش و نوش پرداخت .

واضح است در جائی که عباس در زمان حیات پدر با او اندک موافقی نمیتوانست داشته باشد در میانش باشد بیشتر باید با اوی مخالفت نماید و از اینرو اگر حاجی علی مراد هرگز غیر از کت و پالتو کهنه‌ی بیروتی نپوشیده بود ، او از

شیک پوش ترین جوانان شهر شد و اگر ولخرجی و تنفس جز یکی دو پیاله چای قهوه خانه شیخ حسین در روز با دلالهای امور ملکیش که خواسته بود آهالی حجره سراز کارش بیرون نیاورند نشده بود . او از پول خرج کن ترین مشتریان دانشیک ها و کاباره ها گردید و اگر او از فرط گرفتاری و شاید ملاحظه چند قران پول حمام خود وزنش ، ماه تا ماه از انجام امور جنسی اجتناب کرده بود او حربص ترین زن باز هائی شد که باید همواره چند با انداز را اجیر داشته باشد ! .

با این ترتیب چهار سال بدون آنکه حتی عباس لحظه ای بفکر پدرافتاده باشد گذشت تا آنکه روزی اتفاقی او را موظف نمود . تاخود را از قید نکلف وصیت و پدر را از توقع بیرون آورده بالآخر از انتظار هر دو بطوری که شایسته مقام چنان پدر هوشیار هال آن دیشی باشد قدر او را شناخته برای او صمیمانه طلب مفترت نماید .

ماجرا با این قرار بود که صبح یکی از روزها که اتو مبیل دمنده سال پیش را مبدل بمدل سال کرده راننده اش آنرا برای شمازد گذاری برده بود . جلو اغذیه فروشی ای که از آن سر گیف و مانگ با خوردن چند پاچه وزبان و آبجو بیرون آمد

بود دختر هفده هجده ساله زنده پوشی را دید که کاغذی را  
باین و آن نشان داده محلی را پرسی و جو میکند.

قیافه و وضع روستا مآبانه دخترک و گیجی و بہت  
زدگیش که ابہت از دحام شهری را آشته ساخته بود عباس را  
بنگر انداخت که باید دهان‌گیره مطبوعی برای بعد از  
ناهار قلیانش باشد.

دختر همچنان تکه کاغذ را جلو عابر ان گرفته چیزی  
میپرسید و چون جوابی نمیشنید، دوباره مجاله کرده درمشت  
میگرفت نا آنکه عباس بعلوش رسید.

آقا این آدرس بعنوانی بیینم کجا باید برم .  
مثل اینکه نشوی ارباب دهونه که دست دادون؟  
بله آقا : خدا عمر تون بده که شما یکی بهم محل  
میذارین. آخه به ساعته دارم سرگردونی میکشم این کاغذ و  
جلو هر کی میگیرم خیال میکنه سک گر جلوش او مده  
راهشو کج میکنه ۱

نه دختر جون : حساب اینه که صبحه و مردمه کار و  
زنگی دارن میخوان بکار شون برسن نمیتون خود شونو  
معطل اینجور چیزای بیخودی بکنن؟

بکی از او نم سرو وضعی نداری فکر میکن فقیری،  
مستحقی . میخوای چیزی از شون نوچ بکنی ؟ آخه اینجا  
زن و دختر آی کولی از این کارا که کاغذ آدرس و نسخه جلو  
این و اون میگیرن و کرا به ماشین و بول دوا در مون میخوان  
زیاد میکنن :

حالا یعنی ؟ اونجا کجاس که داری سراغشو میگیری  
.....؟

جائی نیس خوندی ارباب دهمونه ، به کلت از کد خدا  
خواسته میخواهم برم کار بکنم ... ،  
بس چطور تو رو که تا حالا تهرون نیومدی وجائی رو بلد  
نیستی تهبا روونهت کردون ؟ !

نهبا روونهای نکردهن ، با یار محمد مباشر او مده بودم ،  
بدیختیم اینه که او نم دم گاراز گمش کردم ، اما باز خدائی  
بود آدرس خودم گرفته بودم .

باناتر از او نم خدا بارت بود که من سر راهت او مدم  
والا اگر کسی ام جواب تو میداد این آدرس شلونو باشد تا آخر  
شب ز بزرگی بکشی :

حالا یعنی ؟ ... کار دیگه قحط بورد که با بد بری کلftی

بکنی؟!

چکنم آقا؟ رعیت زاده بی با بائی هش من که غیر کنفتنی  
ناید بکنه.

عباس که از همان ابتدا چشمان آبی خرمهره و گونه-  
های سرخ و سفید دخترک فرار از کفش دبوده بود گفت:  
نه، نه، این چه حرفیه... کمی بتو گفته رعیت زاده  
ناید غیر کلتفتی بکنه. تو میتوانی خانمی بکنی. بلکه صد تا  
بالاتراشم کلتفتی تورو بکنن. یه دست درخت مایه شه که پوشی  
و یه جفت کفش قشنگ که پات بکنی و خود تو تو آینه با این  
زنائی که داری میینی نگاه بکنی او نوقت بیینی چد گلی  
هستی توجل افتادی، بیخودی فری خود تو حروم بکنی!...»  
دخترک که از این جملات بوی شیطنت استشمام نمود  
بغلهای چادر را بر روی سینه های بر جسته اش کشیده گفت:  
ای آقا نمیخواه مسخره بکنین. تورو خدا جوا بمو  
بدین بذارین بکارم برسم!

مسخره چیه، هر کی تورو مسخره بکنه خودشومسخره  
میکنه. این حرف ام از ناامیدی نه داری میزندی. همگه  
دختری هش تو با این شکل و شمايل میاد تو نهرون کنفتنی

بکنه ؟ ! :

تو همو نجوری که گفتم اگه یه سر و وضع مختصر و اسه  
خودت درس بکنی او نوقت میبینی که اگه بخواای کار بکنی  
بهترین کارا روبهت میدن و اگرم بخواای شورد بکنی، پول  
دار نرین مردا نوکری تو میکنن . این جه حرفيه داری میز نی  
مکه خدای نکرده دشمنی غرضی باهات دارم که بخواام سر  
بسرت بذ ارم ! :

اینجار و تهرونش میگن . ناده کورهی او نور دماوند .  
من برای خودت میگم . همین دختر یه نکبتی رو که میبینی  
تو همین شیرینی فروشی رو بروت بشت نرازو وايساده بروازش  
پرسن در روز چقد داره مزد خالی میگیره ، تو که یه لیگا  
کردنت باون مبارزه . تا اینجا شو که میتونه دسکریت بشه .  
ذراه او نم عنوز عقیش فرسیده که داره این کارو میکنه والا  
اگه یکی رو داشت که راه جلو پاش مینداشت ، یا یه دلسوز  
داشت که شوهرش میداد ببالاتراز ایناش میرسیده :

وقتی آدم تو یه شهر غریب یا مملکت غریب پا میداره  
باید از بالا بالا آب بخوره نباید از اول خودشو خوار و  
خفیف معرفی بکنه . کسی که دنبانش نبوده بدونه این راس

میگه باباش او تورخان درشتی بوده . یا تو ولاست نا باله  
میچسبونده ! ...

یا از من بشنو یه دست رخت خوب تنت بکن بشین  
شود بکنی ... »

دختر که از حرف شوهر غرق خجالت شده ، گونه ها بش  
ما فند سبب رسیده گلگون گردیده در صدد برآمده بود هر چه  
زودتر کاغذ آدرسش را از دست او بیرون آورد گفت :

ای آقا : شایدم شما درس بگین . اما کوردخت و کفش  
که من بخوام تن و پام بکنم ، یا کس و کارم کجاس که جا و  
مکانی داشته باشم . ماده هاتی آمکه آرزوی زندگی شهری آردو  
بگور بیریم ؛ ترا خدا کاغذمو بدین زحمتو کم بکنم . »

عیبی نداره . هرجوری دلت میخواهد . اما من پیش چشم  
روشنه با این فکری که داری میری خود تو حروم میکنی .  
برای خودت میگم . و در اینوقت که دختر را نگریست که  
برای فرار از دست او همچنان پا پیا کرده باین سوی و آنسو  
مینگرد . برای رفع سوه ظن وی و جلب توجه مردم گفت :  
اینجارا هم تو درست میگی . یکی نیس بمن بگه آدمی  
که تازه از ده شهر او مده و شاید یکتومن هم همراهش نباشد

که اگه ظهر بشه بخواه ناهار بخوره و جائی رو امیشناه که  
بخواه یاک ساست خستگی در بکنه ، این حرف اچیه بهش

میز نی؟! :

بیا ، بیا . خیالی دلم و است سوخت . برای اینکه بدونی  
آنها آدم خودش بخواه خداهم کمکش میکنه این پولو بکیر  
پیشت باشد اگه خواستی و اسه خودت چیزی بخری و جائی  
خواستی منزل بکنی منت کسی سرت نباشه داشته باشی . بکیر  
... بکیر توجیهت بذار باقی شم دبکه خودت میدونی . خونه‌ی  
از بابت میخواهی بری بیا سوازت بکنم . جائی ذیگه‌م در نظر  
داری نشوانت بدم ! و با همین کلمات که قیافه‌ای کاملاً نجیباً نه  
بخود گرفته بود دست در جیب تنگ شلوار برده چنگه‌ای  
اسکناس مجاله کرد و نا شمار که سر چند اسکناس دیگر  
باکشیدن آنها از جیش یرون آمد و جلب توجه نمود خارج  
کرده دست دختر گذارد و باز برای آیز گم کردن و اغفال  
زیادتر او که هر گونه بدگمانی و وحشت را ازدیل وی یرون  
آورد اضافه کرده گفت :

دلتم نمیخواه سواره بری . همین خیابونو میگیری  
بازده تا چهار راه ول میکنی ، دست چپ میبیچی ، بعد

میپرسی نشونت میدن ا : برو بسلامت . دست علی ببره ایت ...  
اما اگرم هیترسی تو شهر غریب گیر نا اصل بیفتی ، و دلت  
بخواد ، این کارم و است هیتونم بکنم ، دنبالت بینم نشونت بدم .  
عباس درس خودرا درست از بر کرده بود و همان پولهای  
ناشماری که در مشت دختر گذارد و خدا حافظی بی تفاوتی  
که با او نمود و راه دور و درازی را که نشان داد سبب شد  
که دخترک در میان خوف و رجا و شک و یقین قرار گرفته با  
ست کرده ، اظهار کند :

خدا عمر و عزتتونو زیاد کنه آقا که اینقدر خوبین .  
شما فرشته بودین ، یا هلاک بودین سر راه من سبز شدین .  
منکه عقلم بجاتی تمیرسه . خودتون هر جری باندین راد  
جلوم بذارین . و خود را چشم بسته در اختیار عباس قرار دهد !  
اولاً اگد این پولو میگی قابلی نداره ، من روزی  
چند نایشتر از اینشو کمک بمستحق میکنم . دو مشم وظیفه هر  
مسلمونیه که اگه میبینه کسی بیراهه داره میره را ، جلو پاش  
بداره همراهیش بکنه :

خیلی خب چیکار دلت هیخواد بکنی ؟ !  
هر جوری شما دستورم بدین آقا ... حالا که محبت

کردین ، بزرگوار یتونو با آخر برسونین . خیال کنین من ام  
خواهر تونه دس زیر بالم بکیرم . اگه کاری یا جائی رو سراغ  
دارین که بهتر از کلفتی ارباب ده باشه نشونم بدین ! ...  
اما بشرطی که دختر خوبی باشی دهر چی میگم گوش  
بکنی ! ...

جسم ، جشم آقا . کی رو گیر بیارم که دلسوخت از شما  
برام باشه ، هر چی دستور بدین رو چشام میدارم ، خونه  
خودتون بیزین . جائی دیگم بذارین . دس کسیم بپرین .  
مث یدکنیز زر خرید اطاعتتونو میکنم . و با این ترتیب عباس  
از جلو و دختر از عقب براه افتادند .

تا اینجا کارها بر وفق مراد انجام شده نقشه‌ها طبق طرح  
و خواسته بعمل آمد و اکنون وسیله و مکانی لازم بود تا بتوانند  
آن لقمه اذیت را بزیر دندان بیاورد . که دراین باره با خود  
باندیسته و گفتگو برآمد :

خیلی خب . تا اینجا ش درست . حالا کجا بیرمش که  
مناسبش باشه ؟ . . . ماشین ندارم عقب ماشینش بندازم .  
تاکسی ام بخوام بکیرم ، شوفر آی هفت خط بومیرن از چنگم  
بیرونش میکشن ! ...

ای شانس بسوزی هی ! ! .. بیس روزه یا مائدهن بی نمره  
دارم تو شهر پرسه میز نم ، همین امروز باید بسرم بزن نه بدم  
بیرن نمره ش بکنن ! ...

خب ... همچینی ام نیس که جا و مکانی نداشته باشم .  
ده تا خونه شو که «جفتی !» را دمیدن توهمن گوچه های دور  
و در سراغ دارم . اما اولاً دختره ریخت و روز فاحشه ها رو  
نداره که بشه تو هر خونه ای وارد ش بکنی . دومش صاف سادگی  
و چشم و گوش بستگیش که از دور داد میز نه دختر دروبوم  
بسته ای یه یهوخ هیبینی کار دسسم هیده ؟ ! ...

حالا او مدیم یه ناکسی و ماشینی ام کرا یه کردمو و  
شوفرشم کاری باین کارا نداشت و تو نسمم به یه جانیش بر سونم  
؟ ! ... «زرده بند . فشم . هیگون . لوآسون » بیرون  
یه روز طول هیکشه ، ممکنه تو همون رفتش که با از شهر  
بیرون میزاریم ، پیشمش بیابونو بینه خیارات و رش داره ،  
جا بخوره ؟ ! ...

«در بند و پس قلمه » هم کافه چیههش ، قاب قمار  
خولدن . رد پای مورد چدرو از رو آینه معلوم هیکمن ، هوی  
دماغ آدم هیشن . غیر مأمور معدور اش که واسد تاکه تسمه

قدم بقدم پرسه میز نن . تازه همونجعاشم کلی سواره ، پیاده  
باید بر بم که مسکنده هزار جور فکر و خیال بسرش بزنه .  
خونه دوست و آشناهم بیرم ، اول از او نکه باید با اولانم  
میوش بشدارم ، بعدشم الان کسی شونو نمیشناسم که تو خوندش  
باشه ، همه شون مث خود من تو خیابونا دارن پرسه میز نن .  
خونه‌ی خود منم که نناهه مث سک هار نرسیده بارس  
میکند ! ...

خداؤندا تو خودت یه کمکی بکن . منکه دیگه عقلم  
بجایی نمیرسه ! ...

آخه برای تو که همچی چیزی رو میتونی از چن فرستخ  
راه با پس گردنی بر ام رونه بکنی واست کاری نداره بخوای  
جاو منزلش فراهم بیاری ؟ ! ...

راسی راسی که عجب نیکدایی ام هس ! درس مث  
کلوچه قندی میمونه ! ...

پستوناشو دیدی ؟ ! مث اینکه از زیر پیرهن دس  
باند کردن دارین لیمو تعارف آدم میکنن . لنبراشو بدگو ،  
بین تو حادر که جلوم راه افتاده عینهمو دنبه گوسفند  
اچ لئم میغوزه و چه جوری داره رقص بیا ، نیا میکنه . خدا

فَسَمْتَ كَنْهَ آدَمَ لَخْتَشُو تَمُوشَا بَكَنْهَ ! . . . بازْ بِرْوَذْكَ زَرَا  
خَنْدَتْ وَسِيلَهَ بِسَازْ . خَوْدَتْ بِهِراهِي بِيشْ پَامْ بِذَارْ بَتَوْنَمْ اينْ  
بازو بِمنْزَلْ بِرسونْ ! . . .

نه خير . . . اينا جاو هنzel نشد و يه خورده ديجكه ام  
بگردو نمش ترس و دش ميداره . رهوك هيشه فرار هيکنه . باید نا  
خوابه و سرش توحـاب نـيـوـمـدـهـ بـهـ يـهـ جـائـشـ بـرـسـونـ ! . . . آـرـهـ .  
بـاـيـدـ بـذـارـ بـيـدارـ بـشـهـ ، شـكـشـ وـرـدارـهـ . تـاـنـورـ دـاغـهـ بـاـيـدـ  
خـمـيرـ وـ بـچـسبـونـ .

اين تيـكـهـايـ نـيـسـ كـهـ هـمـيـشـ وـ هـرـ رـوزـ بـتوـزـ بـچـنـگـ  
بـيـادـ تـاـ بـذـارـ فـرارـ بـكـنـهـ . بـلـيـطـ لـاـطـارـيـ يـهـوقـتـ بـهـ نـيـسـ آـدـمـ  
ميـقـتـهـ وـ كـفـتـرـ جـلـدـ توـ هـمـهـ عـمـريـدـ دـفـدـ مـيـبـنـيـ روـبـرـمـ آـدـمـ  
مـيـشـيـنـهـ ؟ـ !ـ . . .

ناـزـهـ توـ اـيـنـ جـلـ پـارـدـهـاـسـ كـدـ اـيـنـجـوـزـ نـشـوـنـ بـيـادـهـ .  
بيـيـنـ اـكـدـ يـهـ حـمـومـ بـرـهـ وـ يـهـ زـرـدـ وـ گـلـيـ نـشـ بـكـنـدـ چـهـ ماـعـهـاـرـهـ  
أـيـ هيـشـهـ . عنـ كـهـ رـدـزـيـ دـهـ نـاـزـنـ وـ دـخـتـرـ اـزـ زـيـرـ دـسـمـ دـدـ  
هيـشـنـ مـيـفـهـمـ چـهـ !ـ قـدـرـ زـرـ وـ زـرـگـرـ وـ قـدـرـ گـوـهـرـ وـ گـوـهـرـتـ  
مـعـلـومـ مـيـكـنـهـ . باـلـاتـرـ اـزـ هـمـهـ چـشـمـ وـ گـوشـ بـسـتـهـ گـيـشـهـ كـهـ آـدـهـ وـ  
هـارـاـكـ مـيـكـنـهـ . منـ دـخـتـرـ چـشـمـ وـ گـوشـ بـسـتـهـ گـيـرـمـ اـفـتـادـهـ ، دـيـدـدـمـ

چه فشنگ تخت میگیره ! ...  
 عمد جونم رعشه گرفت ! ایندندم داره نکون میخوره .  
 نیمساعت راش میرم هنوز تونستم فکری بکنم . چه خاکی  
 بسرم بریزم ؟ ! ... خدا یا خودت وسیله‌ای بساز ...  
 آهان . . . بادم افتاد . . . غربون کریمیت برم آخدا  
 که همچی فهم و فراستی بهمدادی ! ...  
 میرمیش «مسجد ما شالله» . تو مقبره‌ی بابام . جائی  
 بهتر از اون نمیشه فکر شو بکنی . . . خوب و فرش کرده .  
 دنج و ناریک و دربسته ! ! ...  
 اگه مقبره چیش نبود چه بپر . اگر بود پولی ، چیزی  
 بهش میدم شقب نخود سیاش میفرستم ! ...  
 من خردگوکه به همچی جائی داشتم و این همه وقت  
 نتونسه بودم یادم بیارم ؟ ! ...  
 آهای ناکسی . . . « ابن بابوی » مسجد ما شاللا ...  
 را-ی ام عجب جواهر هفرنگیه . حالا که پهلومن شسته  
 میبینم چیه ، نمیشه یه نظر به دو نظر نگاش بکنی ! ... هش  
 ماهی آزاد بپلو آدم لم میخوره . . . طفلت چقدام مطیع و سر  
 بزیرد . حسابی هش بردی آمخته میموند . . . خداکنه تو مقبره

هم که میریم همینور باشه ... اما گمون نمیکنم ...، میترسم  
وقتی خودشو با هن تو به اطاق درسته بینه سر و صدا را  
بندازه ! ...

او نم چیزی نیس ؛ بذار او نجا بر سیم در شن میکنم ...،  
حرفی زد چار تادیگم اسکناس بر خش میکشم ...، نمیندونی  
این پول لامصب چیه ! مث مهر نماز پیشونی گنده گنده هاشو  
بزمین مییاره ! ...

ترس دختر کیشو کرد چیکارش کنم ؟ ! ...  
از بابت او نم راهش دس خودمه با دو تا کلمه حرف  
رامش میکنم ... منکه با او نجاش کاری ندارم .. صد تا شون اول  
همین ایراد و گرفتن وقتی خاطر جمع شدن مرغ کرج شدن ،  
بعد شم دنبالم دویدن ! ...

هان ... رسیدیم ! ... صدهزار هر بند شکر که بی خطر  
گذشت ... یه هر ده خورم نبود که دنبالمون توقع تمنا بکنه ،  
مقبره چی ام نیس که بویرنگی بیره ...

۵۴۶

وقتی از اطاقه مقبره بیرون آمدند و خانک و خل خورد  
را تکانیدند عباس رو بمزار پدرش کرده گفت :

پدر روحت شادکه هر چه در باره فهم و فراست میگفت  
 و من قبول نمیکردم بالآخر از آن بودی و در این ساعت که دیدم  
 با ساختن مقبره ات فکر چنین روزی را هم برای من کرده  
 بودی، اعتراف میکنم چه وجود پیش بین و مآل اندیشه بودی  
 و هن نمیدانستم ! ! ...

خشم هر آن!

مهرانگیز خانم پنج سال بود شوهر داری کرده بود و  
هنوز بجهد از نشده بود.

او آنقدرها هم نی نی بغلی و عروسلک کهنه نبود که  
وقت آبستن شدلش نشده باشد و قیافداش خیلی زیادتر از  
نوزده سالی راک، مادر و هادر بزرگش گفته بودند نشانه میداد  
که به آقا رسولش دادند.

با آنکه شوهرش آقا رسول هم اصراری در بجهد از  
شدت او نداشت و زندگی بی زاغ و زوغ را نرجیح مینهاد  
اما مهرانگیز که خبلی از وقتی گذشته بود، زیادتر از اندازه

دست پاچد شده بود و از اینکه دیده بود خواهیش که خیلی از او کوچکتر شوهر کرده است، همان شب عروسی حجله گیر و بچه‌دار شده است و او در تمام مدت پنجسال، شوهر داری حتی یک وعده هم عقب و جلو نینداخته است، از این جهت که مبادا عیب و عذری داشته باشد خیلی رنج میبرد و به‌هول و ولا افتاده بود، مخصوصاً که زنهای فضول محله هم هر دفعه سراغ آبستنی و پس‌وپیش انداشتن، نینداختن را میگرفتند. اضافه بر آنکه، جملات دلسوزانه، طفلک پایش رو پوست هندوانه میباشد و سرس به چی گرم و دلش به‌چی خوش باشد و به‌چی امیدواری داشته باشد راهم ضمیمه‌اش میگردند.

این بسته به مهرانگیز نبود که اینهمه دلش شور و ولای بچه‌دار شدن را میزد، بلکه آنها همگی فامیلیشان بچه دوست و پرزاد ورود بودند و استحکام پایه زندگیشان را روی زیاد بچه داشتن میدانستند.

کم کم ترس و دلهره وجود مهرانگیز و کس و کارش را فرا گرفتند، در صدد برآمدند تا چاره بکارش بگنند و هر یک از طرفی به پرس و جوی علاجی برآمده بکار دوا و درمانش

بر خاستند.

اول از کارهای متداول چله بری شروع کرده. از آنجا که مردم گفته بودند. خواهر شوهر، مادر شوهرش، شب عروسی حتماً از دشمنی مرغ مرده، یا دوش مرده توی اطافش آورده‌اند چله بسرش افتاده است. آب خون‌به مرغ سر بریده سرش نیختند. از کنه چالک داده آلوده بخون نفاس تازه زایروش کردند. آب طهارت بچه‌ی تازه آمده بصورتش پاشیدند. حمام جهود هایش بردند. آب غسل تازه عروس بخوردش دادند. در جای زائیش خواباندند و چون هیچ‌کدام نتیجه نداد کارهای خودسرانه را کنار گذاشتند پیش دعا نویش بردند:

دعا نویس ای پیشم هفت رنگ خواسته روز چهارشنبه  
دعا خوانده چهل گره بر آنها زده دستور داد تا روز جمعه در آینی که از هفت شیر یا هفت چشم باشد انداخته سروتش درآشته،  
ای پیشم را بر کمر بسته هر شب شوهر را بخود نزدیک نماید،  
ایضاً دعای هفتاد پیغمبر برایش نوشت که بی‌ازوی  
در استش بینند. همه چنین دعای سارا برایش نوشت که با شیر شتر  
شمشه زن و شوهر قبل از همبستری نوشیده، مقداری از آن

را جلوگر به تن زه زائیده بگذارد . همچنین بر خالک چهار راه و سه راه و پنج راه و خالک مسجد خرابه و حمام خرابه و گورستان کهند و خالک پشت هفت در خانه دعا خواند که در آب ربخند نشین که شد ، چهار صبح جمعه غسل نماید .

ایضاً بی تنه و جورا ببر روی آئینه اش قرار داده بعد انگشتان پایش آیه الکرسی خوانده از بین رانش دست کشیده بر دوی ناخنها یعنی رسانید که در آن آئینه هر باز قبل از مفاربت نگاه نماید . و همچنین گردی ناف و کفلها و فرمه های را از پا نوشته آب شسته آن را در مرغدانی بپاشد . آنها را هم با نجام رسانید و نتیجه نتوانست دستگیرش نماید . آواز روضه خوانی داشتند که شب های اول ماه روضه برایشان میخواند و مسائل غسل و حیض و جنابتشان را درست میکرد و ناچار با هزار خجالت مشکل را با او در میان گذاشتند . این چاره جوئی را یهوده از او نخواسته بودند که وی مشکل گشای تمام امور خود و بستگانشان بحساب میآمد . از آن جهت که نفس و پا قدمش خوب بود و اول هر ماه تبرک بود پا بخونهایشان بگذارد .

روضه هایشان را میخواند و مسائل دینیشان را درست

میکرد. استخاره‌ها بیشان را مینمود و تقویم و ساعات جایجا شدن و نوبت‌یدن و بچه بمتکب گذاردن و خون گرفتنشان را میدید. صیغه‌های عقد و نکاحشان را میخواند و وکالت جدائی و طلاق و مرافعه‌ها بیشان را میکرد و در سه طلاق‌هایشان محل‌لشان میشد!

همچنین زحمت رسانیدز خمس و ذکاۀ هایشان را گردن میگرفت! و وجهاتشان را قبول میکرد! و ارث و میراث‌هایشان را تقسیم مینمود! و وکیل و وصی و قیم و ناظرشان میشد و کارهای هر ده‌ها بیشان را ترتیب میداد! و اذان بگوش نوزاده‌ها بیشان میگفت و اسم برای بچه‌ها بیشان میگذاشت. علاوه بر آنکه از دعا و نما و دوا در مانهای زنانه هم سردر میآورد و در باره تأثیردم و قلمش هم داستانها میگفتد.

میگفتد زن و شوهری اگر کارد و پنیر شده باشند با یک دعای محبت که برایشان بنویسد شیر و شکرشان میکنند و میگفتد. هو و وعدوا اگر دیوهفت سر باشد با یک نقش «شمامه» آواره بیا باهاش مینماید، بعلاوه‌ی مشاهدات عینی که دیده بودند دعا به نبات خوانده بخوره مریض‌هایشان میدهد. باریکه پارچه سبز شال کپنه کمرش را برای رفع

تب به مج دست نبدارهایشان گره میزند . تف با آب آندخته  
بخورد غشی هایشان میدهد . با ترکه آثار که به بدن  
نوبهدارها یا آن هینواید نوبهشان را بند میکند .

با سابقه این خواص چون با ظهور انشان از جانب آفا  
تر نسب اتری داده نشده بود این بار که نوبت روپنه اش رسید .  
یک طاوه قبالباده اعلا ، با ده تو مان پول و یک کلد قند جنوش  
گذاشت هصرانه از او خواستند نا مهیم این مشکل را قبول  
کرده برای مهرانگیز فکری پسندیشد که ناچار پذیرفته  
فردای آنروز کتابی که از دعا و دوا علاج اینگونه درد و  
مرض ها در آن نوشته بود با خود برده ، مهرانگیز را نشانیه  
بخواندن پرداخت و از او بسؤال و جواب برآمد .

کتاب میگفت حضرت ملیمان از حکماء جن پرسی ،  
که آبستن نشدن زنان بجهد علت میباشد و آنها جواب داده  
بودند بهشت علت :

اول آنکه زن زیاد چاق باشد و رحمش گوشت زیاد  
او و ده باشد ؟

دوم آنکه رحم زن واژگون با بر عکس د چپ د  
درآست افتاده باشد ؟

سوم آنکه رحمش سرد شده باشد؛  
 چهارم در رحمش باد افتاده باشد؛  
 پنجم آنکه در رحمش زردا آب جمع شده باشد؛  
 ششم رحمش پیه و چربی گرفته باشد؛  
 هفتم زردا آب سوخته گرفته باشد و خشک شده باشد؛  
 علامت‌هایش را هم اینطور نوشته بود که زن! اگر چاق  
 و آبستن نشدنی از زیادی گوشت رحم باشد موقع جماع عدل  
 دی درد بگیرد. و اگر کج یا واژگون افتاده باشد ناف و زیر  
 دل او درد بگیرد. و اگر رحمش سرد شده باشد کمرش درد  
 بگیرد و اگر از باد باشد سینه‌اش درد بگیرد. و اگر از زرداب  
 و رطوبت باشد جکر او درد بگیرد. و اگر پیه زیادی آورده  
 باشد سر و بیشانی او درد بگیرد. و اگر از زرداب سوخته و  
 خشکی رحم باشد کثیرها و اعضای اسفل دی درد بگیرد و  
 چون هیچیک این علامت در مهرانگیز نبود. صالح جنان دید  
 از جهت احتیاط هر هفت علت را مدارا نماید؛  
 برای گوشت زیادی رحم گفت زهره بز را به پشم بخود  
 بردارد. و برای افتادن و کج افتادن زهره ماده گاو و برای  
 سردی روغن زیتون و ستاب. و برای باد، موم زرد و روغن

گردو . و برای زرداب زهره روباء و تخم مرغ و روغن مانده را با پنبه بردارد و برای پیه نیادی زهره گرگ و چربی گرگ را نوشت و برای خشکی ، تریاک و شراب را دستور داد بخود بگیرد . اما معالجات کتاب حکیم جن هم جز آنکه بشم و پیله های آلوده و دواهای تند و تیزش سرتاسر مجرای مهرانگیز را مجروح نمود و هزار گونه درد و مرض دیگر مثل درم زهار و درد و سوزه و خارشک بجانش انداخت ، کاری از بیش نبرد و نتوانست دل او را خوشنود نماید .

دفعه بعد که آقا روضه خوان بخانه مهرانگیز رفت و اضطراب و قلق او را مشاهده نمود که با ناامیدی تمام در گوشة رو به دیوار کرده ، با سوز جگر زاری سرداده ، اطرافیانش نیز بالو گریه میکنند . ابتدا با آوردن چند آیه مانند ( فلانکن من القانطین - مباش از نومید شدگان ) و ( و افوص امری الى الله ان الله بصیر بالعباد . کارها را بخدا باید واگذار نمود که او دانای بندگانش میباشد ) . و نصائح چند که با مشیت الهی مخالفت نباید کردو . ( اذانکر هو اشیاء و هو خیر لكم . چه بسیار اموری که آدمی از آن کراحت مینماید و خیرا و در آن میباشد ) . و نقل تاریخ قصه ابراهیم و سارا

در منبر روشه که خداوند در بیری و عجوزه‌گی چشم سارا را بعجمان فرزند منور گردانید و از کرم خدا ناامید نباید گردید و دد آخوندلا هر بعصبانیت تمام بر آنکه به راستی و درستی به در خانه محمد و آتش قدم نزده است اگر او را از فرزند خوشنود نگرداند ، به تسلی و دلگرمی مهرانگیز پرداخت و در تمام طول مدتی که چای بعد از منبرش را خورد ، سیگار پشت آنرا میکشید سر بیگریان افکر برده بعد از آن دیشه زیاد شکفت :

دیشب که برای مطلبی بکتاب مراجعه کرده بودم ملاحظه نمودم ، هر گاه در بیماری‌ها دارو درمان سودمند نشد بیمار باید بدآنکه از حیث جسم و جان کاملاً تقدیرست و سازمت میباشد و هیچ نیست هرگز آنکه . بی موقع به حمام و تاریکی و پاشیر و مطبخ و زیر زمین و زیر درخت میوه دار و سر قبرستان و مانند آن رفته ، یا آب داغ ، یا بسم الله بزمیعن پاشیده . از هنزاد و دیو و بختک و آل و مثل آن باو آسبب رسیده که باید رفع مضرت نماید .

با این ترتیب علمیات صورت دیگر گرفته . روزی دعای دارقاش را بصورت عزائم با صدای بلند بگوش خواند

و بصور تشن دمید و روزی دعای «جوشن کبیر» را بر گل سرخ و مو میاثی خوانده به پشت و پهلوه زیش مالید. و در انتها که کار آخری را از او خواسته بودند، از پستان بپائین عربیانش ساخته. ظلم مربعی بر شکمش با گلاب و روغن بلسان نوشته باس رانگشت و مالش آنرا بداخل موضعش رسازید! نیز از دعاهای بسیاری مانند طومارهای باریکی که زیر پا دود کرده خاکستر ش را در قبرستان دفن نماید و تعویذ و بازو بند هائی که حمایل نموده. بکمر و پشت و بازو محکم نماید بعلاوه دستورات غذائی مانند آنکه:

سه و عنده گندم پوست نگرفته را در گوشت تو له سک  
چشم باز نکرده بختد؛ نجرویده بلع نماید. و سر و نه مار را  
زد، آب گوشت کرده غذا بسازد. و فرج خشلش کرده خر گوش  
را انفیه کرده و در غذاها داخل نماید. اما آینهها نیز تکاری  
از پیش نبردن و نتوانستند دائم خانی همراهانگیز را در نهادند.  
همراهانگیز دیگر برای بچه داشت یک ذره شده بود،  
نا آنچه که اسم بچه و حرف بچه و حرف آبستنی اشکش را  
سر ازیر مینمود، مخصوصاً که آنچه دستورات حتی برای  
یک نوبت سرثوئی هم اورا امیدوار نساخته نظفه را در رحم  
او نگاه نداشته بود.

بچه بیغل زنی میدید بغضش میگرفت . آستن میدید  
آد میکشد . حرف آستنی گریه اش هیانداخت . به بچه دارها  
و آستنها حسود شده بود . پریشان شده بود . دیوانه شده بود  
احوالش غیر عادی گردید . بود .

بچه ها را از بغل زنها کشیده سرو زویشان دی ! بوسیده  
بسینه میچسبانید . بچه نو پا میدید فائز جلو چشمش دور نمیشد  
قریان صدقه اش میرفت . بازاری و التماس بچه های این و  
آن را گرفت . یکی دور زنگه داشته پذیرائیشان میگرد .  
شیر خواره ها را گرفته پستان بدھاشان میگذاشت :

زاده سراغ مینمود خود را بیالیش رسانیده هوقع  
درد کشیدن التماس دغایش میگرد . کندن و پوشانیدن رخت  
بچه های این و آن را عینده میگرفت و با اشتیاق تهانم کهند  
کلینیف هایشان را میشدت .

بیرون با این اعمال ارضنا و افناع نشده بود کنم کنم از هر  
چه زن بچه دار و آستن و بچه بود بدش آهده بود .

زن بچه بیغل میدید دردل نفرینش گردد داعی بچه اش  
را مستلت مینمود . داش میخواست همد بچدها جانو جشم  
هادرانشان پر پر بزند . بچه هر کس میمرد غرق شعف و شادی

میگردید . به همه بدین شده بود . دشمن شده بود ، چنان  
میهمدشت زنای برا با حمل و آستنی خود قب سعادت او  
کرده‌اند . بد خلق و تلغی و آتشی مزاج شده بود .

از اینجهت برای خود از پارچه و پنبه عروسکی  
بهقد یک بچه‌ی هشت نه ماهه درست کرده داش را  
باو خوش کرده بود . صبح تا شب از اتفاقش بیرون نمیآمد و  
سرش را با او گرم مینمود . دلخوشیش شده بود . آهینش  
شد بود . بغلش گرفته باین طرف و آنطرفش میبرد ، از سلامتیش  
شادمانی و از ناراحتی و کسالتی اظهار نگرانی مینمود .  
در جه کامنی برا ایش جقه حقه و قوق صاحب اسباب بازی  
میخوردید . پسر گرمش میساخت و گاهی کسالت و دل درد و گوش  
ندرد برا ایش تن اشیده دوازده مانش میگرد و وقتی آرام نمیگرفت  
دوی زانو هایش دمرش کرده ، نای نای و کیش کشیش مینداد  
و بین گوشش خر خنر مینمود . نفو خربده سه کنج اطاق کویده  
در آن خنرا بانیده تکاش میداد و لالائی برا ایش میگفت . پستانک  
ذرات باره کنک درست کرده جلو دهانش میگرفت . تا بد  
خواب و بخواب نشده باشد مگس هارا برا ایش از اطاق بیرون  
کرده نهان روی سو رتش میانداخت . از قرس سروصد از رها

زایسته، پرده‌ها را آویخته باورچین باورچین راه هیز نهاد و  
سایه‌تی صد هرتبه سرش زده نتویش را هیچ‌جنبایید.

آخری‌ها تادست و دلش برای آن یکی نهیزد و شیره  
 بشیره داشته باشد یا که عروسک کاذب‌جوئی پسر هم از عغافازه  
 گلبه‌پاره انصاریه خرد بود. دو تائی زا پنهانی هم میخواهاند  
 و با هم تر و خشک مینمود. دومیش که پسر بود علاقه‌اش را  
 بیشتر جلب کرده بود. تا چشم نخورد هر روز یا که جویز نظری  
 فربانی و خرمهره و کس گربه به سینه و شاندایش می‌اویخت.

بیشتر ازاویی دومنی دیوانه‌اش کرده بود، بدین‌جهت  
 بسته شده بود، دائم بسینه اش چسبانده بخانه این و آتش  
 کشیده انریف و توصیقش را مینمود و کارها و باهرگی‌هاش را  
 برخ این و آن میکشید. هر روز رخت تازه برایش می‌دوخت  
 و کلاه تازه برایش می‌خرید. سلامت و تندستیش را دقت  
 مینمود. هر ساعت سرش را بظوری شانه کرده کلاعش را  
 چور دیگر سرش می‌گذشت. آقون و واقون و حرف و کلمه  
 بدهاش می‌گذشت و مثل یا که بچه واقعی تریتیش آگرده در  
 کارهای خوب و بد تشویق در تنبیه‌ش مینمود. غذاش میناد  
 و عمدها غذاش را روى لباسش میریخت و آنگاه از این‌که

بـد نـهـذا خـورـده لـبـاشـش رـا كـثـيـف كـرـده اـسـت تـشـرـشـ هـيـزـدو  
دـعـواـيشـ مـيـكـرـد وـپـسرـ بـنـخـطاـيشـ مـيـكـرـد ، سـپـسـ رـخـشـ رـا  
عـوـضـ كـرـده قـرـبـانـ صـدـقـهـ اـشـ مـيـرـفتـ!

بـرـايـ آـنـكـه جـايـشـ رـا تـرـ نـكـنـدـ ، سـرـ پـاـيشـ مـيـكـرـفتـ  
وـنـاـ نـسـرـ بـعـدـ دـرـ بـوـلـشـ شـدـدـ باـشـدـ شـتـ بـكـشـالـهـ رـاـنـهاـيـشـ مـيـكـشـيدـو  
هـنـگـامـ آـدـارـ بـزـرـگـيـ بـرـايـشـ توـتوـ توـتوـ حـدـاـمـيـزـدـ وـآـفـاشـ يـاـ ،  
آـفـاشـ آـمـدـ بـرـايـشـ مـيـكـنـتـ .

نـاـ اـنـداـشـ دـرـ سـتـ وـزـاـستـ شـدـهـ باـشـدـ قـنـدـاـقـشـ مـيـكـرـدـ وـ  
نـاـپـاـهـايـشـ عـرـقـ سـوـزـ وـشـاشـ سـوـزـ نـشـدـهـ باـشـدـ باـزـ نـگـاهـشـ مـيـداـشـتـ.  
باـخـودـ بـعـدـاـشـ بـرـدهـ ، دـلـاـكـ عـاـدـحـدـهـ بـرـايـشـ مـيـكـرـفتـ وـ  
تـاـسـرـهـ نـخـورـدـ وـبـاـ کـلـافـهـ نـشـودـ زـوـدـتـرـ بـسـرـ بـيـنـهـ اـشـ مـيـفـرـسـتـادـ وـ  
بـخـانـهـ آـنـ بـرـ هيـگـرـدـاـهـ .

اـيـنـهاـ اـهـورـيـ بـوـدـكـه دـلـ زـنـ وـهـرـدـ رـاـ بـحـالـ مـهـرـاـنـگـيـزـ باـشـ  
مـيـكـشـيـتـ زـهـرـدـمـ نـيزـ بـرـ عـالـاقـهـ وـاـشـتـيـاقـشـ بـرـ بـجـهـ زـيـادـ تـرـ هـيـفـزـرـدـ  
نـاـ آـنـكـهـ شـيـيـ کـهـ ماـنـندـ هـرـشـ بـخـيـالـ بـچـهـ خـواـيـدـهـ بـوـدـ ، مـهـلـ  
آـنـكـهـ دـرـ عـالـمـ رـقـيـاـ صـدـائـيـ بـكـوشـشـ رـسـيـدـ «ـاـزـ کـحـاـ مـعـلـومـ کـهـ  
غـيـبـ اـزـ جـانـبـ شـوـهـرـتـ نـيـاشـ»ـ وـهـمـيـنـ صـداـ بـوـدـکـهـ هـتـوـجـهـشـ  
آـمـودـمـئـلـ آـنـكـهـ آـمـامـ کـارـهـاـ رـاـ تـاـکـنـونـ بـيـهـودـهـ اـنجـامـ دـادـهـ ، اـولـ باـيـدـ

شیب خود شهر را معلوم کنه و از فردای آن شب بود که در حد  
آن برآمد تا اول عیب خود و آقا رسول رانعین نماید.

دستورات معلوم کردن شخص ذن و مرد هم که یکی  
بعد از دیگری از آین و آن میگرفت، اینها بودند که، دو  
تفار را از خالث پر کرده در آنها تخم کدو کشت نموده یکی را برای  
خود و دیگری را برای شوهر بگذارد و هر روز بر آنها ادرار  
نمایند؛ تخم کدوهای تفار هر یک از طرفین که سبز نشد عیب  
از جانب او میباشد.

و یا بهمان ترتیب جو بکارند و بگذارند، نا سبز شوند  
سر بیرون بیاورند و باز بر آنها بول نمایند، جو هر یک که  
سبز و خرم باقی ماند صاحبش سلامت و جو آنکس که بزرده و  
زرد شد عیناک میباشد.

برای تعیین سلامت خودش همچیزی خوب و مثل سنبلاع طیب  
ومثلک وزغفران در فرج بگذارد، که در صورت سلامتی باشد  
بوی آنها را استشمای نماید و در آخر سیر کوییده را بخود  
بردارد و دهانش را بو کنند که اگر سلامت باشد باشد بوی سیر  
داشته باشد.

لازم بتوضیح نیست که درباره این امور همچه زحمتیها  
کشید و با آنکه تمام کارها را طبق دستور انجام داد و یکث قصره

از بول خود و شوهر هم را نگذاشت بهدر رفته باشد و آفارسول را مجهود نمود تا در هر جای شهر که احتیاج بقضای حاجت پیدا نمیکند خود را نگاه داشته، بخاند رسالیده، پایی سبزه خود خالی نماید. اما با اینهمه آنچنان نتیجه خاطر جمعی که مظاوب خواسته اش باشد نتوانست دست آورد. برای آنکه هم کنوهای هر دو تغذیه سبز و هم جووهای هردو گلدان زرد شده بودند و اگر غبده از کارهایش گرفت فقط از جانب فرزجهها و برد شتری هایش بود که هر بوثی را از پائین به بالایش رسانیده و ز کملا ملزم و آمده معرفی نمینمود و از این وقت بود که دیگر دست ازمه نجعه خویش کشیده. از خود و مادر و خواهر- ه بخش گرفته، نادوست و غریبه و آشنا برای معالمجه بجان آقا رسول فتدند.

۵۵۵

آفارسول شوره بیابانی بود. از شورهای اول، دوزه مأشینهای فورده کلاچی بی دنده‌ی کروکی و لیلاندهای زنجیری که ساعتی چهل کیلومتر راه میرفتند.

غمز سواری هائی که او رویش شوره یادگرفته بود، گیر یک پرچم به دنده پیدا نکرده بود و مثُل هو تور، دوچرخه‌های

فعلی بوسیله گاز پدال حرکت مینمود.

از اینرو چون دور موتورش کموزیاد نمیگردید، بیشتر از کمر سر بالائی‌ها باید مسافرانش پیاده شده، تا تیز گردنه از پشت فشارش بیاورند و برای آنکه ترهزها را هم هنوز روغنی نشده، با فشار اهرم کار میگرد و اطمینان چندانی نداشت، سر ازیری‌های تند را هم باز باید پیاده شده سبکش نمایند، تا دور برنداشته به دره، هاهورها پرت و بالا نشده باشد.

اطافها رشان کر و کی و برذتی بود و چون وسیله گرمی و حرارت در آنها تعییه نشده بود. اگر برای تابستانها بدبود اما بکار زمستانها نمی‌مند که از سرما مسافر را نصف‌العمر مینمود. سلف و استارت نداشت، که باید هر دفعه برای روشن کردنش گاهی تا نیمساعت و زیادتر هندل در آن بچرخانند و چون راننده هایش هم اطلاع چندانی از مکانیک و تغذیه برق و آدوانس، زیستارد آن نداشتند و برق به موتور زدن تقریباً دو تر میرسید، بیشتر اوقات هندل پس میزد و چنان بسر و دست و سورت اصابت مینمود که راننده پاشا گرد را گاهی تا آخر راه را معیوب مینمود.

موتورهای آنها دسته هوتور نداشت تا از زدن داشین را

گرفته باشد روقتی روشن میشد، چنان حرکت و نکانی ایجاد مینمود که سر نشینان آن مثل عده‌الاغ سواری که باهم مسابقه گذاشته باشند بالا و پائین همپریدند و از مفر سرتا پنجه‌های پاشان را بحرکت در میآورد.

از بین جاده‌ها خراب و سنگلاخ و سینه و هینه و نعل چهار پایان هکاریان در آنها زیخته بود قدم یه قدم پنجه‌ری میداد که باشد ساعته‌ها وقت صرف و صله و ترمیم لاستیک‌های آن نهایند و از عمین جیعت بود که را نمده‌هایش باید حتماً برای پنجه‌های شکست و بسته‌هایش شاگرد با خود داشته باشند.

چون در سواری‌ها شاگرد محلی‌کنفررا اشغال نمود جای شاگرد یا در خارج اطاق ماشین بر روی رکاب به لودست را نمده بود که باید میباشد و با روی گلگیر جلو (طرف شاگرد) همینشت.

چون جای اضافی و صندوق عقب نداشت . بارهای مسافران را با سیم و ربسمان وطناب به روی رکاب‌ها و سپرهای جاو و عقب و بدنه و پشت و طاق میستند، و چه بسیار که نا متعصده بیکر از اشیاء چیزی برای مسافران باقی نمانده بود . بوقشان بوق بوآری بقیه مثل بوق در شکه‌ها و

دو چرخه‌های شیر فروش‌های امروزی بود که با افتاد باد گاز می‌گردید.  
یا چیزی شبیه چرخ گوشت خورد کنی که با گرداندن دسته‌آن  
صدای سگ بیرون می‌داد و چه زیاد که همان‌ها را هم فاقد بودند و  
برای خبر کردن، شاگرد از خارج و را نشده از داخل سر بیرون  
آورده بطریق مردم داده بیزدند.

دینام و باتری نداشتند که چراغ و وسائل روشنایی  
داشتند باشند و هو تور آنها با برق متصل شد، (مگنیت) بکار گرفته شد  
و در مدل‌های قدیمی توپرقی شبیه پنبه که در آن کمربند کشیده  
باشند، بدون قطع و وصل و المقاومنگاع میرسید و چرا غبای  
جلوشان با گاز استیلن (کاربیط) روشن می‌شدند.

کامیونهای باری نیز که حداقل بارگیری آنها از دو  
تن و نیم تجاوز نمی‌نمود، دارای چرخهای توپر و (اکسل) بدون  
دیفرنسیل بود، که چرخهای عقب آنها وسیله زنجیر و خود را  
(مثل دو چرخه) بحرکت در می‌آمد.

صدای هو تور شان چنان گوشخراب بود که از مسافت  
دور بگوش میرسید و ضربات چرخهای آهن همراه است آنها در  
برخورد با چاله چوله‌ها چنان لرزشی در زمین ایجاد می‌نمود  
که هنگام حرکت در شهرها ناشی از جنده دسته متر را اختیانها را

میلر زانیست و در در پنجه ها را بعده در میآورد و اشیاء رف ها و  
طاوچه های نزدیک خیابان را جا کن هبندود.

اما با همه این احوال و شرایط رانده آن دارای چنان  
قدر منزلتی بود که کمتر شاغلی بپای آن میرسید و صاحب چنان  
استفاده سرشاری که نظیرش کمتر میان کسبه دیگر بچشم  
هیا مدد.

در یک رفت و برگشت از تبران بد قم سواریش که بنج  
نه افرجه دینه و دینه و دینه و دینه و دینه و دینه و دینه  
که ده دوازده راهش قیمت اصل خود اتو مبیل بود که نو آنرا  
ز کسبه نی تحویل بگیرند و همین حساب بود برای باری هایش غیر  
از استفاده های بار اضافی و توراهی و پیاده سوارهای متفرقه اش  
که از اصل صورت حساب آن نجاوز هبندود.

بین فرار بهترین عیش و عشرت ها برای شوفرها بود  
که در آمد سرشار خود در هر کجا برایشان فراهم میگردید  
و همچنین بهترین زنها و دخترها مخصوص آنها بود که از آنان  
کسی دست بچسب تروپر برایز و پیاش قر نمیدیدند.

جنو هر کافه کنار میزدند، محترم ترین جاها و بالاترین  
علت حریمهها برای آنها بود که گل سرسید مشتریان آنها را

تشکیل میدادند و در هر رستوران کدشناخته میشدند؛ ای ترین غذاها و گرانترین مشروبات سر میز آنها قرار میگرفت که لوطی منش تر از آنها نمییافتد.

بهر آبادی وارد میشدند، زن و مرد و پیر و جوانی بودند که دودشان حلقه‌زده قیافه‌آن هر دان عجیبی را که میتوانستند اسبابی را با آن وزن و هیولا و سرعت، بدون اسپ و الاغ و قاطر بحر کت در آوردند تماشا میگردند، و در هر شهر و دیار که باز و مسافر خالی میگردند، عالی ترین زن و دخترها و پسران داشتند کششان بودند.

وقتی پشت فرمان نشسته بودند سلطان بی‌حقه‌ای بودند که بتحت نشسته باشند و وقتی پیاده میشدند، سالاری که باید اطرافیان و مسافران دست بسینه و حلقه بگوششان باشند.

این خصوصیات بود که آفارسول را در آن بیست و چند سالی که وارد این حرفة شده بود هرگز بفکر زن گرفتن نمیداخته بود و آزادی و خوش نشینیش که او را بد عادت کرده بود بعقل سليمش اجازه نداده بود تا خود را گرفتار اهل و عیال نماید.

هرجا داش خواسته بود جاخوش کرده بود و ب هر کس

نه نفشن کشیده بود شب زا بعیج رسانیده بود و هر دوست ده ترس  
را از هر دوزن که میلش گرفته بود پهلو دوست نشایده بود؛  
با پنج قران و کمتر از آن زیبایی زن زنها را در آغاز  
گرفته بود و با دو توهمان، بیست و پنج قران بکارت یک دختر  
خریده بود و با چند سکه (پناهان) و شاهی مغید، خوش  
تیرکیب ترین پسرها را بغل کشیده بود.

هر گاه نوس تریاک و جوشیش کرده بود و سافر یا باز  
خراسان گرفته بود و هر زمان میل (ودتا و را بردا کا) یا رومنی  
نموده بود راه تبریز و آستانه را در پیش کشیده بود و هر وقت  
حاضر ش بسوی کنیاک و جین و دیسکی انگلیسی جنبه داشت بود  
بطرف مسجد سایمان دشوشتر و محمره رفته بود و هر گاه شر ادب  
شاهانی و خلاصه خواسته بود فرمان حروف فزوین و تیر از کنج  
کرده بود.

شش تن پیراهن زبر شلواری هم برایش عزمائی نمیتوانستند  
دانته، باشد که اگر از پیران حرکت کرده بود، پیرای چند  
نو بهت عرض کرد اش زاخواهی ادرش شسته برایش بخپه کرده  
بودند و اگر عهم دور دستهای افتاده بود، همان زدبا و پیر زنها نی  
که برایش کار راه اندازی کرده تازه کارها و تنانه در آمد ها

و شوهر دارهایش را آورده بودند آن کثر را هم انجام داده بودند.

اینها وصه اینها عدم حواejی بودند که آقادسول را از جوانی تا آنروز که چهل و چند سال از عمرش گذشته بود حتی برای لحظه‌ای بفکر زن گرفتن نینداخته بود و هر زمان هم که پس از چند ماه گذارش بتهران افتاده، مادر خواهرش حرف زن گرفتن را برایش پیش‌کشیده بودند جز آن نشده بود که با چند دشنام و بد و بیراهه که همه‌ی زن‌دارهای کار راه اند از بی زنها خواندند با اوقات تلخی ترکشان کنند برای، مدت‌ها خاموشان نموده بود.

او با بدگمانی‌هایی که از زن‌های شوهردار و نجریانی کدد آن چندین و چند ساله از زن‌داری بعضی همکارهای خود دریافت کرده بود، چنین اعنة قادیه داکرده بود که خداش تو فریبا بانی را فقط برای بجهه‌های خلق کرده است که خط زن گرفتن را باید تا آخر عمر کور نماید و میگفت آدمهای مثل او که سوار اسب بادی میباشند و وقتی پا بر کاب ماشین گذاشتند، از (قسمت آباد) ! سر بیرون میآورند و آیا دوباره همانجاهی را که پشت سر گذاشته‌اند بینند، یا دیدار اولی و آخریشان

باشد، زن گرفتن بر ایشان جز این نیست که یک فاحشه بفاحشه‌های شهر زیاد می‌کنند.

او زن را همیشه از روی ماشین فیاس می‌کرد و می‌گفت چیزی که هر کس هندل درجا هندلی آن کرد بکارش می‌اندازد و هر کس بینزین در باکش ریخت صاحب اختیار وجود و مالک. الرقا بش می‌شود و هر چه شوفرض بیرحم تر و اضافه بار و توراهی بیشتر بارش کنند بهتر نف نمیدانند کسی نباید خودش را پای بندش نماید و نباید چنان مالی را در ملکیت خود داشته باشد.

روی همین اعتقاد هم بود که در آن پانزده سالی که از شاگردی بشوفری رسیده بود همیشه دلخوشیش پسر بچه‌های شانزده، هفده ساله بودند که بر ابر چشمش روی گل گیر جلو، یا بغل دستش نشسته بودند و یک تار موی همان شاگرد چرب و چیلی‌های مو کامنه نمدی‌پازه پوره را که در قاریل و روشن‌های سحرها و گرگ و هیش‌های غروب کنار جاده‌ها و سر نیزدهای گردنه‌ها دست پایشان را بسر زانوها یشان گذارد بحال دیگو عشان در آوردند، یا بر روی نشک جلو دمرشان انداخته موضع طبیعت نگرفتندشان را که مثل ذیر دنبه گوسفند پشكل

به موها یشان چسبیده بود، تنف هایی کرده، لنبر های زیر پوست  
سنیاده شان را بغل گرفته بود با هزار عروس بزرگ کرده که با اسم  
زن برایش باشد عوض نکرده بود و همچنین لذت همان تخت  
سفری هایش را که آخر شبها شاگرد هایش در زیر درخت های  
کنار قهوه خانه های میان راه، یا بالا پشت بام های گاراژها  
برایش زده مرتب کرده بودند، با هزار حججه دامادی برای  
نکرده، بر روی هم از آن عوالم برای خود دنیا نی ساخته بود  
که شکوه سلطنت سلیمانی را در مقابلش بچیزی نخریده بود.

اضافه بر آنکه در میان راه ها هم نا آن روز از جهت تنوع عنیش  
و عشرت کسر و نقصانی بهم نرسانیده، غیر از راه قم و مشهد  
که جاده های زواری بود در بیشتر راهها، مخصوصا راه خرم  
آباد و ملا بر و طرف مازندران جلوه هر کافد تر مزدستی را کشیده  
بود از زنهای آماده بخدمت داخل قهوه خانه ها و زستوران ها  
استفاده کرده بود، سوای کیف های دیشلمه اش که داشتند ترین  
آنها با بهترین صورت ها به پذیرائیش برخاسته، از لحظه هی  
ورود، تا هنگام حرکت مثل پروانه به دورش چرخیده، تاعرق  
خوردده بود پا پیايش خورده، تاهر و همچل خواسته بود بد هاش

گذارده، دودو دم منقل و تریاک برایش فراهم کرده، زده و خوانده و رقیبیه از سروکولش بالارفته سرگرمیش کرده، باده دوازده قران که نصف بیشتر آنرا هم لوطنی گزی کرده بود، هر شب که دلش خواسته بود عیشی نازه و عروسی ای تازه برآه انداخته بود، نمیر از سرکشی های بدفاحشه خانه های شهر های مختلف که بادوسه قران نوچه غنجه هایش را او سوا کرده . برای سرویس بعد سفارش بهتر از آنها یش را داده بود.

با این حساب اگر بعضی اوقات هم بیاد حسرت حرمانها واشک وزاری های مادرش میافتاد که آرزوی زن گرفتنش را دارد و بخاطر او هم شد و باید همسر اختیار کند. چون از سلامتی خودش اطمینانی نداشت و مطمئن بود بادرد و مرض هائی که گرفته هر گز صاحب فرزندی نخواهد شد و بفرم انتیار زن هم با فقدان بعده دوره زناشوییش دوام و بقائی نخواهد داشت و دیر و زود بزرگی او معاودت میکند، انصرافش زیادتر میگردید و قضیه را با همین معاذیر لوث مینمود.

در اینصورت اگر تمام حسابها یش نمیتوانست حقیقی و درست بوده باشد این پیش بینی و مآل اندیشه را نمیتوانست

ندیده انگاشته واقعیت را در باره اولاد که هر گز صاحب فرزندی  
نخواهد گردید مخفی داشته باشد که از امر ارض مسری و مقدار بتنی  
در دور نجی را نمی شناخت که بهر یک از آنها چندین مرتبه  
متلا نشده باشد و آزار و ابتلائی را در کسی سراغ نداشت که  
او مجتهد ش نبوده باشد .

هفت مرتبه سوزال گرفته بود که هنوز هم دهانه آلتیش  
صیغه‌ها چسبیده چرک و نم پس داده با زحمت ادرار مینمود و  
همیشه (شوره قلمی و کبابه چینی) همراهش بود که باید در  
دوغ ریخته با کفلمه نماید و چندین بار گردن اهلیش گل  
گل زخم و جراحت شده ، گود افتاده ، مثل ماه گرفته‌ها سیاه  
مانده بود که حکیم فکلی‌ها (شانکر) تشخیص داده اواخر  
مبدل به آتشک (سفلیس) شده دور تا دور عماده‌اش آش و لان  
شده ، گلاب پاشش مثل کله آب پاش سوزاخ سوراخ شده ،  
چندین مجرای پیدا کرده بود که یک دکان عطاری (مردار سنگ)  
معرف کرده بود . سوای سودا ، خارشک هایش که نای ایکستان  
دست و پا و کشال را نهایش که وقتی خشکی زده ، پوست انداخته ،  
بخارش افتاده بود هلاکش کرده بود که هنوز آن نیز هر پائیز  
و بهار عود کرده رفیق دائمیش شده بود .

در سرویس آخری که خود را بازحمت زیاد بهتران  
رسانید، چند هفته بود که چرخ ماشینش نمیگردید و بد رکاب  
شده بود و از روزی که آخوند روپل خوانی را وسط راه شیراز  
اصفهان برای ثواب سوار کرده بود، یک مرتبه قلق ماشینش  
بهم ریخته: همه اوضاع و احوالش بهم گوریده بود.

اما از همان ساعتی که پای آن آخوند لعنتی ریش  
بزری، نعلین فرمزی به رکاب ماشینش رسیده بود مثل آنکه همه  
عیب و علت‌های باطنی را در ماشین او ریخته در ظرف یک ساعت  
از این روز آن رویش کرده بود، نا آنجاکه همان هشت‌فرسخ  
راه مقصد خود آخوند هم برایش یکشبانه روز طول کشیده  
بود.

کامیون (اریو) ای چرخ بادی نوی که بکمال دنیم زیر  
دستش بی‌اطوار کار کرده بود، بی‌خود بی‌خود آزارش میگرفت  
و در دیش را دوانکرده، کاردیگر بروی دستش میگذاشت ا  
چیزی که هر گز سابقه نداشت!... آب کم میگرد و جوش  
می‌آورد و کهند در رادیات را بهوا پرت میگرد و آب جوش و  
بخارش ناده ذرع بهوا میپاشد.

کانز نمیخورد و سر بالائی از نفس می‌افزد و حائی را ک

ده دفعه با نصف گاز بالا رفته بود با تمام گاز و امید که باید شاگردش پائین پریسد (دنده پنج) ! عقب چرخش بگذارد.

آوانس میشد . دیتارد میشد ، برق بسر شمعش میزدست . سرفه میکرد . عطسه هیزد ، قامه میشکست ، مج شاه فنر میزدید . دم بدم پنجری میداد که باید پدر خودو شاگردش بیش چشمشان بیاید و عرق از هفت لایشان سرازیر شود ، تا آنها را راست دریس کرده ، وصله زده با تلمبه دستی بادشان نمایند .

نمده پروانه پاره هیکرد و خار پلس میزد که باید ، نصفه روز ، یک روز مطل نه کدامشان باشند . سنگ میخورد کار تلش سوراخ میشد و روغنهای موتورش میرفت و میل گازش بیرون میآمد و سیفو نش میگرفت و بنزین نمیکشد !

خلافه آن یک‌هفته ، ده روز راه شیراز تا تهران را یک‌ماه و نیم طول کشیده بود تا خود را ببردازه شهر زسانیده بود آنهم چه رساله‌ی که وقni زیر کهربایزک جلو قهود خانه عبدالله آباد میایستد تا موتور خنث کند ، یکی از شوفرها که آقا رسول پارسان شاگرد خوشکلش را ! قریزده بوده با او برخورد میکند و برای انتقام یواشکی در باک بنزینش شکر میزد و همین کاز سبب میشود که یک میدان تهران ماند . جلو

قبرستانی چهارده معصوم، موتورش گیرپاش گرده از کار مانده  
پستونهایش در سبکندهایش یکتکه بشود و جلو آب انبار  
فاسم خان ماشین را بامان شاگردگذارده، بقیه راه نانهران را  
پیاده در پیش بگشد.

اینها عواملی بود که در آن سفر دست بدست همداده.  
آقا رسول را از هرچه شوفر و شوفری است بیزار مینماید و  
نمیمیم میگیرد که اگر کار بیابان برایش ساعتی صدنومان فایده  
داشتند باشد بدور اند خته و غربالک ماشین اگر برایش جواهر  
سرند کنندنا آخر عمر آزا نچرخاند و همین سرخوردگی و چند  
شب سر بهنوی سرمادر خواهر گذاشتند سبب میشود تا آنها  
را باز بیاد زن دادن آقا رسول اندازد و با بن ترتیب آرزوی  
دیرینه هادرش که میگفتند میخواهد تا چشممش باز مینباشد تخت  
دامادی بسرش را دیده او را سروسامانی داده باشد و خواهر  
بزرگ خانه مانده اش که میخواسته برای یکمرتبه هم شده او  
را بالا نلاها بنشانند و «خواهر داماد، انباند باد» شده باشد  
بر آورده میشود و طوایی نمیگشده که مهرانگیز را برایش پیدا  
کرده زن دارش نموده آنچه را که از آن میترسیده بسرش  
میآورند و بطوری هم که هلا حظله میشود حدس خود آقارسول

هم درست در میا بید که پنج سال هم از ازدواج آنها میگذرد و  
صاحب فرزندی نمیشود.

بازی اکنون دیگر نوبت معالجه و حکیم و دوا به آقا  
رسول رسیده بود و مهران گیز که عاشق بیقرار بچه بود هر روز  
بجایش میگشید و هر ساعت دعا درمانی بکارش میبرد و آقا رسول  
هم مجبور بود، تا آنکه غرور خود را نشکسته، خویش  
را عیب‌دار معرفی نکرده باشد هم‌را بکار بیاورد و در آخر  
برايش عطاری را پیدا میکند که از روی نسخه‌های حکیم  
عماد الدین کار میگردد پیش اویش میبرد.

اگر نسخه‌های دیگران نتیجه نداده بود امنیخه این  
عطار باشی شلث و شبیه‌ای نمیتوانست داشته باشد که بقول مردم  
دوها یش خواجه‌های خایه کشیده را بکار انداخته بود و اگر  
امر مهمی داشت آن بود که هر یعنی بتواند دستوراتش را طاpec-  
النعل بالنعل بعمل بیاورد.

دستور اول عطار باشی معجونی بود که میگفت از پنجاه  
فلم دوا امثال چهار مغز و ابریشم سخام و شترمايه و جدوار خنثائی  
و پیاز مشوا و مشک و عنبر و ورق طلا نقره و مغز سرگنجشک  
و قرص افعی و دیگر چیزها درست کرده است که باید صحیح و عصر

با اندازه بیکردو از آن تذاول نموده . از خورددن ترشیپا و ماست و هندوانه و خیار و هلو و سبزیجات اجتناب داشتند باشد و غذایها بش هم چیزهای مقوی مانند مغز و کباب و نخود آب تنگ آب و یخنی و امثال آنها بوده باشد و تا یکمیقتد از شروع معجون هم از مقابله خودداری کند و دستوراتی هم در باره همه شری که طبق آن عمل نماید :

دستورات شفاهی عطارباشی هم اینها بودند که پس از صرف معجون باید دفت نماید . او لا تا در هر دونفر آنها میل شدید غالب نشده باشد بغل خوابی ننمایند و دوم . جفت گیری آنها نزد بیک قاعده گی زن و سد روز زودتر از بعد حمام ماهانه نبوده باشد . و دیگر موقع انجام عمل زن و مرد موضع و آلت را شستشوی با آب سرد داده باشند . و دیگر در کارهای خوابی کی عجله نداشته و قبل از شروع مدتی با زن بازی و شوخی و بوس و کنار و مزیدن و گزیدن و ملاعنه داشته باشد ! و موقع خوابیدن بزرگ مرزن بالش کلمت بگذارد ! و دفت براینکه کار جماع را با فرمی شروع کرده با خشونت و ضربات محکم ختم نموده ، مواطنیت داشته باشد تا از ایال هر دو باهم شده باشد . و در آخر بعد از جماع مدنی بر روی سینه زن باقی مانده خود را با هستگی

اخرج نماید.

همچنین زن مواظب باشد بفوريت بر تهخاسته نصفه را در دحم نگاه داشته باشد، و از پهلو به پهلو نفلطبه جست و خیز ننماید، و آب بخود نزد، مخصوصاً با آب گرم شسته نکردد، از پله بالا پائین نرفته، چیز نگین بلند ننموده در آفتاب نشیند، و بعد از همه، چیز های تلخ و تند مثل تریاک و صبر زرد و امثال آن بمصرف نرساند و از خوردن مسیلات و رگ زدن و خون گرفتن و حجاجمت کردن پرهیز کامل داشته باشد.

پس از آن هم پرزی مانند گرز برای زن که آنرا هم از افافیا و کندرو گلنار وجاویش و زاج سفید درست کرده بوده در کاغذ پیچیده بدستور میدهد که عیالش بعد از حمام در فرج بگذارد. اما این دستورات هم مفید فایده نمیشود و از بس هم مهرانگیز علاوه بر داروهای حکیم باشی، تازودتر بنتیجه رسیده باشد دواهای گرم و حار، مانند، بهمن سرخو سفید و خردل و شاره عاج و عسل و دارچین و امثال آن بخوردش میدهد و روغنهاي تند و تیز به ذکر و بیضه هایش میماند تو انانئی معمول را هم ازاوسلب میکنند، بطوری که او اخر از فرد غذیه حرارت صورتش بر لک جگری که بر سر آتش گذاشده باشند در میآید

و آلتی مثبته اهلیل الاغبای بندری پوست پوست و سیاه و  
مجروح گردیده، سوز و جراحتهای آن از کار و حرکت بازش  
داشتند در رختخواش میاندازد و تنها فائدهای کد به آقا رسول  
میرسد آن میشود که زحمات بی دربی شبانه روزی درمان و  
دوها و مشقات همستری‌های مهرانگیز دوباره فیلش را بیاد  
هندوستان انداخته در صدد بر می‌آید تا برای حفظ سلامت بدنش  
هیشه‌ده در امور خود تعجبید نظر نماید.

آقارسول مردی بود در طبیعت باد سرگشته و آزاد که  
قسمت اعظم عمر خود را در بیانها به سیر و سیاحت گذرانیده  
هر گز ساکن و خاکی توانسته بود ماننده باشد و شاید هم آن  
زندگی چهار پنج ساله‌ایام ازدواج کفاره ناسپاسی‌های روزگار  
خوشکذرانیها یش بود که میکشید و با آنکه از حیث خواب و  
خوراک و آرامش و آسایش هم بمرانب از دوران بیان گردی بر  
او بیتر گذشته نفس و کسری ندیده بود. اما باز در باطن  
هر زمان بیاد روزگار و شغل گذشته و خاطرات جاده‌های پر پیچ  
و خم شیب و فرآز و بیانهای گسترده‌ی بی در و پیکر میاقتاد که  
چکونه بروانه وار پر در آنها میکشود و با چه لذتی فرمان از  
اینسو بآنسو و میگرداند و گردنها را به تیزه میکشید و با چه

شفقی آب نماهای راههای را بالا و پائین مینمود و با خر حر  
پکنواخت موتور آواز.

باغبان در باز کن من مرد گلچین نیستم  
گل بدمستم هست و محتاج گل تو نیستم  
خود را سرمیداد و لب و لب شاگرد بغل دستش را نیشکون  
میگرفت و تکمه شلوار او را باز کرده با وسط پذیش بازی  
مینمود آواز زپادش بر میآمد و هر زمان بفکر آنهمد استفاده  
و عوابد و آزادی و آفایی میافتاد که چگونه جقه پادشاهی  
قلندری بر سر داشته، همدندیا از آن وی و همدی بیابانهای  
خدامملک طلق او بشمار میآمد. هر جا میرفته، رفته، هر جا  
رسیده برایش درویش هر کجا که شب آید سرای او بوده،  
هر جا خیارسیزی در بوته تدبسته بوده اول او نوبر میگردد،  
هر جا هندوانه رسیده در جالیزی میدیده لنبر گردنه و ده خربزه‌ی  
خوش تخمی در جالیزی کفل پر گوشت نموده، قبل از همه  
چاقوی او قاچشان میداده. چه عزت تعارفهایی که با او میگردند  
و چه آفاسوفرهایی که بهوی میگفتند و او قدرش را نمیدانسته،  
دود از دماغش بر میآمدند آنکه با هزار قسم پا بهم بر که خورد  
بود تا آخر عمر حتی خیال شوفری را هم نکرده باشد و هزار

فخش عرضی بخود داده بود که جای خانم بیارهای چهار زاد  
کنت و بجه خرابهای دور تو پخانه باشد اگر دیگر پدال گاز  
را فشار بیاورد، عاقبت مجبور میشود همه را زیر با گذازد،  
داروندار خود را فروخته پیش قسط کامیون (گر اهام) پنج تنی  
داده دو مرتبه راه بیانها را در پیش بیاورد.

باین کیفیت آقا رسول باردیگر شوفر بیابانی شده سر  
بد بیابان میگذارد و مهرانگیز هم که دیگر از هر در و چر  
ملجاء جهت فرزند نا امید گردیده مخصوصاً نیش ذخمهای  
زبان خواهر شوهر مادر مشوهر که او را باعث ترکخانه و آشیانه  
بسیان خوازد. همراه شماتهای خود که، فاطر نر و کویر  
نمیشود و شوره زار حوض سلطانش خوانده باید سر آنها آرزوی  
بجه را بگوز ببرد و سر بجانش میکنند. بیشتر پریشانش  
میسازد، مخصوصاً هم که آقا رسول هر روز کار و بارش بالا و  
بالاتر میبرد. واجب میبیند برای کوری چشم دشمن هم شده  
بپرسوت بجهای از آقارسول داشته باشد که باز فعالیتش با  
شدت هر چه زیادتر تجدید میشود.

اکنون نوبت ختم و چله و نذر و نیاز و عریضه صاحب  
لامر و عریضه حضرت عباس و ختم احزاب و ختم انعام و مانند

اینها میشود که از این و آن پرسیده باشد پیش میگرفت و در حالان  
این دستورات هم بود که روزی در مسجد از پیر زنی شنید که چله و  
در باخت (حضرت خضر) را اقدام نماید که رد خور نخواهد داشت و  
چون این تنها دستوری بود که کاملاً به دلش نشست و در مقابل  
اعمال دیگر که درنوشتن عربیته ها باید شرایط کامل آنها را  
بجا آورده پس از نوشتند در گن پاک گرفته، در دریا، یار و دخانه، با  
آب ساکت کنیز . یاچاه رونده که به فجاست عبور نداشته باشد  
بیندازد و در دیگر ختم ها سواد خواندن و فرائت کامل باید  
داشته باشد و هیچیک آنها چنانچه ختم خواجه خضر بود برایش  
مقدور نبود . ضمناً هیچکدام آنها که ملاقات حضوری با  
حضرت برایش دست میداد و میتوانست فی المجلس کامبا یعنی  
حاصل نماید لچسبش نمیآمد از همان لحظه آزاد ختم خواجه  
حضرت گردید و نصیحیم گرفت از با نشینند تا خود را بحضرت  
برساند .

دستور کار آن بود که یک‌نهفته نهان حاجت خواند بعد  
از هر نهان ده دوره تسبیح صوات بفرستد و در شروع ریاخت  
هم ، در حالیکه زمان قاعده گیش به دههی آخر چله نیفتند و  
بدن ولباس را از هر آلوگی و کثافت دور داشته باشد ، از

عمل را باین ترتیب که روز در بین الطاویں سحر جلوخانه را  
تامساقتی آب و جارو نماید شروع و روز چهلم منظر حضرت  
بمازد و موقع آب و جارو هم این رباعی راورد نماید :

ای خالق خلق رهنمائی بفرست .

نوری ز درجا نوام ز جائی بفرست

بسته است در آمیدم از هر طرفی

رحمی بنما و در گشائی بفرست

ضمناً ناروز آخر بهیج کس و هیچ نقطه توجده ننماید و  
چون روزموعود فرا رسد خودرا نظیف و خوشبو ساخته . هر  
کس را که در اولین مرتبه در کوچه ملاقات کند بداند که همان  
خواجه خضر میباشد که باید با وچسبیده طلب حاجت نماید ،  
اگرچه کور و گدا و طفل نا بالغ و پیر هفتاد ساله بوده باشد که  
از خصوصیات خواجه است که خودرا بصور مختلف ظاهر نماید  
و در آخر هر چه حضرت در قبول خواهش وی انکار نماید او اصرار  
داشته باشد ، زیرا خواجه خضر بزحمت حاجت پذیر گشته و در تمام  
عمر جز بیش نوبت بکسی رونمینمایند بالاتر از همه آنکه در طلب  
حاجت سماحت بیحد نمود و آنچه از مسموعات و واقعات در روز

زیارت باورست تا آخر عمر دلوح سینه محفوظ داشته بناجdi  
ایراز نماید.

میرانگیز در حالیکه از آنساعت دیگر از شادی در پوست نمیگنجید. کارهای مقدماتی را انجام داده، از روز یکشنبه‌ای که روز چهلمش به پنجشنبه میرسید ریاضت را شروع کرده، هر سحر بکار آب و جاروی جلو در خانه پرداخت ناروز را بدچشم دسانید و آنروز روزی بود که باید هزدز حمام چندین هفته خود را گرفته، برای آزادی از غم و روای حاجت خویش را از دست با برکت خواجه دریافت نماید. در شبی که فرداش روز آخر بود بحمام رفته، نظافت کامل بجا آورده موهای زیادی را استرد، ناخنها را گرفته، حنا بدستها و پاهای گذارد، از نیمه شب به تنظیم نیاس و سر و وضع و آرایش هو پرداخته. در تاریث و روشن صبح آماده و آراسته، چنانکه گوئی بمحفله زفاف میرود، چادر بسر انداخته، آفتابه و جارو بدست گرفته خود را بکوچد رسانید.

امروز دیگر لازم نبود تا مانند روزهای پیش سر و رو

را پوشیده داشته از محرم و نامحرم اجتناب نماید که خواجه  
حضر کس بیکسان و شفابخش در دمندان و حاجت روای  
حاجتمندان و محرم و رازدار پیر و جوان و پدر یتیمان و  
شوهر زنان و همه چیز و همه کس بود که باید هر چه با او  
آزادتر و خودمانی تر برخورد داشته باشد و هنوز کار نظافت  
در خانه را به آخر نرسانیده گرد و غبار آنرا که چون گردید  
در کوچه بلند کرده بود ، آب نپاشیده فرو نشانیده بود  
که ناگهان شیخ مرد عبوسی را که ریش اصلاح نکرده بدنما  
و سر و موی زولبدۀ داشت و شبیه عبدالعلی طبق کش زیر  
گذر مینمود دید که غرغر کنان و ناسزاگویان بطرفش می‌اید.  
میرانگبز که عبدالعلی راهمان وجود غیبی پنداشت که  
از میان گرد و غبار سر بیرون آورده خود را ظاهر ساخته  
است . اینها دچار دست پاچکی و هیجان گردیده ، مانند  
مستمندی که در خواب بخزانه گنجی دست یافته باشد ،  
زبانش بند آمده ، لرزه بر انداش افتاد و سپس متوجه  
حاسیت موقع که با اندک غفلت حضرت حضرت را از دست گذارد  
تا آخر عمر باید حرمان و ندامت آنرا تحمل نماید گردیده ،  
نهیجه سخت برخود زده ، تسلط بر اعصاب را بدست آورده ،

تا فرست را از دست نگذاردم باشد ، همچون تشهه سوخته‌ای که در بیان بچشمِ رسیده باشد ، دوان دوان خود را به او رسانیده ، محکم دامن قبایش را چسبیده ، با زبانی الکن که هر کامه را با ده مرتبه تکرار بهم وصل نینمود . همراه استفاده و تصرع هر چه تمامتر بقدمها یش افتاد :

ای .. خ .. خ .. خواجه .. خ .. خ .. خضر .. دست  
پدامنت من بچه‌ازت میخوام ... ای ... ای ... اینجا یه جا و  
صحرای محشرم یه جا باید حاجت روام کنی و بچد بیم بدی ، که  
اگه ناامیدم بکنی شکوه تو پیش ...

\*\*\*

حضرت خضری که هر انگیز خیال کرده بود ، واقعاً همان عبد‌العلی طبق کش زیرگذر واژلش‌های بی آبروی محل بود که همه میشناختندش و خود هر انگیز راهم چندین بار متلاش باران کرده بود .

کارش باج‌گیری و گوش بری و کاسه کوزه‌داری و نلکه نمار دور کوچه‌ها و اذیت آزار کسبدی محل و ناخنک زدن و مفت بری که اگر شغلی هم برای خود معلوم کرده بود در تابستانها یعنی فروشی زیر بازار چه که ، یکی دو تاوه یعنی پیش

از ظهورها و غروبها بزمین انداخته، از بچه بیريش هایش  
بکی را برای فروش گمارده، خود بی ولگرد پيش رفته بود  
و زمستانها هم، لبو صبعه‌انه و شلغم پخته و باقالا و سنه‌گینك  
و چیزی از این قبیل میفرودخت و چند طبق هم در پستوى  
قهودخانه زیر بازارچه گذارده بود که هر وقت در محله  
غروسی و عقدی پيش میآمد برای کشیدن جهاز و خرج عقد  
و امثال آن بسر این و آن میگذاشت و خودش هم طبق آئينه  
چرا غ، با طبق چشم روشنی و خلعتی و میسمایشان را که  
با بد جلو چلو حرکت کند و مشمول انعام مخصوص میگردید  
بر سر میگرفت.

دیشب این عبدالعلی پای سفره قمار نشسته (بطیر)  
آورده، همه مایه کیه و (شتلی) روز و اسباب جیب، مانند  
جام و پنهنه کش وزنجیر و چاقو و حتی طبق هایش را باخته،  
(ناک، نانو) زردیک سحر ناسزاگویان و آتشی که، چرا وقتی  
(دست اول) را رؤی (یک زانو) باخته، پا عوض نکرده است  
و وقتی دینه (سپلشٹ) برایش آمده. حریفش (یک بزر)  
آورده. او (دو بزو سه بزر) آورده ساعت (بد بیاری) اش  
حیانشده (جا) نشسته است. خدا و دین و بیغمبر و امام را

بـ ددشـنـام گـرفـتـه بـود کـه مـهـرـاـنـگـیـز او رـاخـواـجـه خـضـر بـیدـاشـتـه  
بـشـاهـانـش چـسـبـیدـ.

عبدالعلی که غفلتاً دچار چنین برخوردي گردید و آن شور و هیجان را در زن بیگاندای نگریست که با روی بازو زبان گرفته . نرزان و التماـسـکـنـانـ بـروـی پـاـهـاـیـش اـفـتـادـه اـزـ  
و طلب فرزند میکند . اول بگمان آنکه دچار دیواندای شده است خود را جمع و جور کرده بچاره جوشی برآمد .  
د وقـتـی آـنـ عـجزـ وـ العـاجـ بـیـانـداـزـهـ رـاـ اـزـ اوـ نـگـرـیـستـ کـهـ  
همچنان قربان صدقـداـشـ رـفـتـ ، اـزـ پـشتـ پـاـهـانـادـستـ وـ دـامـنـ وـ  
قبـ وـ پـمـجهـهـهـایـ گـیـوـدـهـایـشـ رـاـ بـوـسـیدـهـ ، خـواـجـهـ خـضـرـ . خـواـجـهـ  
خـضـرـ کـرـدـ ، اـزـ اوـ طـلـبـ بـچـهـ نـمـوـدـهـ مـاـعـ عـبـوـزـشـ مـیـشـودـ ،  
متوجه موضوع ختم و جریان نذر او گردیده ، از آن خروس بیمه محل دچار چنان ناراحتی و عصبانیتی گردید که باکنده زانوئی که بشاندایش نواخت و ناسرازی که حوالهایش نمود بیکطرفش انداخت .

مهرانگیز که نمام این حالات را جزء ثرا بعذ گرین  
حضرت از حاجتمند تصور نموده ، داستانهای عجیب تر از آن را از پیرزن تعالیم دهنده شنیده بود ، از جا حسته بدون

هیچگونه دلتنگی و تغییر حالت، باشه، با شادی و شعف  
هر چند زیادتر که زحماتش به نتیجه رسیده آنچه را که  
هرگز به باورش نمیآمد بچنگ آورده باید باین سپولت  
از دستش بگذارد. خود را دومرتبه به عبدالعلی رسانیده با  
سماحت هرچه بیشتر بقدمها یش افتاد.

عبدالعلی که در این موقع بکلی کلافه شده جسارت و  
بگوئی زن که همچنان پناهیش چسبیده، بچه بچه مینمود،  
متصلش ساخته بود، این مرتبه بحرف و سخن متousel  
شده چندین استغفار و لعنت بر شیطان فرستاده گفت:

بیسن بیغمبر و امامی که میشناسی و حضرت خضری که  
حتمش و گرفتی من عبدالعلی طبق کش زیر گذرم و خواجه خضر  
بیسته: دست از سرم بکش بی بد بختیم برم، خدا از جای  
ذیکه زوزی بیهت بده... دلی مهرانگیز که پس از سالها  
محرومیت مشکل گشای خویش را بدهست آورده، پیر مراد  
خود را بفنه بود با قوت قلب هرچه زیادتر. انکار و اجتناب  
وی را دینین قاطع همان وجود غیبی پنداشته، بدون اعتنا  
بیقیه اظهارات او. تا آنکه از فرصت حد اکثر استفاده را  
کرد و باشد، با آن دیشه اینکه شاید با موافق پهادن صورت خود را

صورت او بهتر بتواند بر سر مپرس بیاورد . در کجا ان دقت و احتیاط که تماس آغوش خود را با بدن او همچنان محفوظ داشته دیگر باره موجب فرارش نشود . همانند کودکی که از درخت میوه‌ای بالارود از پاهابش که زانوهای او را محکم بسینه فشرده بود شروع ببالارفتن نموده ، خود را بغل بغل از پا به ران و از ران به کمر و از کمر بسیند وی کشانیده بگردنش آویخت !

در اینوقت دیگر عبدالعلی از کوره بدر رفته بکلی کفری شده بود و نصیم گرفت با یک مشت حود را از دستش خلاص نماید که ناگهان چشمانتش به چشسان سرمه کشیده و بغل زلفی‌های لب برگشته و گونه‌های سرخاب مالیده او افتاد و همین توجه بود که غفلتاً و سوسه‌ای عجیب در جانش انداخته بی اختیار زانوانش بذرزه و قابش بضربان در آمد بخيال استفاده از موقعیت برآمد . اما تا آنکه راه مطالعه و احتیاط را نیز از دست نگذارد باشد . دستی از روی چادر بسر و موی او کشیده گفت :

آخه همشیره منکد نمیتونم زن نامه حرمه مردمو بچددار  
بکنم . تو که القده عقلت میرسد این کار شرعاً بغل خواهی و

مثل او نو باید داشته باشد. این چه خواهش بیجاییه که داری میکنی. برو راحتم بذار. اما برات دعا میکنم خدا هر مراد و مطلبی داشته باشی برا آورده بکنه.

هرانگیز که تا آن وقت جز نفرت و خشونت از وی ندبده بود وقتی آن ذرمش و ملاطفت را نگریست با یعنی کامل بر حاجت روایی و اینکه با سماحت توانسته تا نیمه راه موفقیت پیش برود بر اصرار و بی پرواپی خود افزوده برس در پنجده عایی با بطرف عبدالعلی بجست و خیز در آمده، در حالیکه هر خیز و حرکت سینه و شکم عبدالعلی را باشکم و سینه خود نوازش و امس کرده، نضرع کنان گردن و گوند و صورت پشم آمود او را غرق بوسه مینمود گفت:

اعتدلت درم آقا. همه زنهای دنیا هال شما و شما شور  
همه زنای بدیخت مثل من هیباشین، سگ کی باشه اون زنی  
که شما رو بخودش نامحرم بدونه. پیر مراد جو نم. من دلم  
بدعا و ثنا دیگد فرص نمیشد، یه عمریه دارن واسم دعا ثنا  
میکنن. شما و امقام و منزلت خودتون قسمتون میدم، حالا  
که خود تو نوشونم دادین. همون نظر مرحمت آخری رم بکاره  
بند ازین بحمد دارم بکنین.

عبدالعلی که دیگر نامن را جایز ندید و پیش از این  
توانست تسلط بر عصاب را حفظ کند و از فرماده بجانب صورت تنوری  
از آتش در آمده بود با خود گفت: بقول مثل خود ما قمار باز اما که  
نده چلیم، پنجاده. گیرم مردم سر میرسن و بسر این کار تیکه تیکندم  
میکنم. بذار ما که هالمون بالای قمار رفت جو نمونه سر  
این کار بذاریم. از کجا معلوم که هیچ خطری ام پیش نیاد و  
از اینکه دل بند خدائی رم خوش میکنم، از این ساعت  
«پانشاط» نباشم و همه باختام بر بکر دونم. بیا آخدا! ما که  
هیچ کاری واسه تو نکردیم که بتونیم دلتون خوش بکنیم! این  
یه کارم بر ارضای تو میکنیم!! ...

سپس در حالیکه دستی بزرگر گردن و دستی ازیر  
زانوهای مهرانگیز! نداخته چون جان شیرین بسینه اش فشد،  
در پناه دلانش کشید و ند ماه بعد هم خدادختری به آفرسون داد  
که از حیث چشم و ابرو و اسباب صورت مثل سیبی بود که  
با عبدالعلی طبق کش دونیم شده باشد!! .

پایان

\* \* \* \*

\* \* \* \*



تهران - خیابان ۱۰ ذرجه هری  
نژدیات سیروس